

رمان کال | نگار 1383





پیشنهاد می شود

دانلود رمان بازیگر عشق

دانلود رمان باتلاق عشق

دانلود رمان حکم اجباری

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

کد رمان: 2044

ناظر رمان: @آرزو توکلی

ویراستار: نسترن بانو

ن والقلم و ما یسطرون

نون سوگند به قلم و آن چه می نویسد.

نام رمان : کال

نام نویسنده : نگار 1383

ژانر: عاشقانه \_ تراژدی

خلاصه:

درد را حس می کنم در جزء جزء بدنم. نفس که می کشم چهره اش را به یاد می آورم هنوز خودم را نباختم اما راستش را بخواهی به اندازه ی کافی درد کشیده ام؛ در کنار دیگران لبخند می زنم و پر شور می خندم. خنده هایی مصنوعی که هر کس ببیند فکر می کند دردی نکشیده ام. تنها که می شوم همانند نوزاد پاهایم را درون شکم جمع می کنم و به یاد روزهای داشتنش اشک می ریزم، اشک هایی که هر چند درد دارد اما تدوین گر روزها و خاطرات بودنش است. کاش هنوز هم بودی، شاید می شد کنار هم به ماه برسیم!

مقدمه:

انقدر زمین خورده‌ام که دیگر حس و حالی برای برخاستن ندارم  
 انقدر درد را کشیده‌ام که دیگر حس و حالی برای برخاستن ندارم  
 کاش می‌شد در زیر همین درخت سیاهی شب‌ها و روشنایی روز را طی کنم!  
 انقدر زمین خورده‌ام که فهمیدم نه دستی برای بلند کردنم لازم دارم و نه قلبی برای دل دادن  
 همت می‌خواهد بلند شدن، فراموش کردن و از یاد بردن...  
 هنگامی بر می‌خیزم که فهمیده باشم چرا رفت؟  
 چرا تنهایم گذاشت و رفت؟  
 شاید فردا برخاستم و شاید هیچ گاه بلند نشدم کسی چه می‌داند؟!  
 نمی‌دانم هرسال پاییز اینقدر سرد بود؟ یا امسال بعد از رفتنش اینگونه هوا سرد شده؟ امسال  
 که نه دیگر اغوش مردانه‌اش را دارم نه بو\*س\*ه‌های گرم پدران‌اش را، امسال عجیب در دام دل  
 تنگی افتاده‌ام  
 با گلاب سنگ قبرش را تطهیر کردم، خم شدم و بو\*س\*ه‌ای بر روی قبرش زدم. ناله می‌کردم،  
 فریاد می‌زدم و گله می‌کردم.  
 حداقل اگر من را دوست نداشت به خاطر مادرم نمی‌رفت. مادرم که جانش به جان نفس‌های  
 پدرم گره خورده بود.  
 بعد از رفتن پدرم انگار هزار سال پیرتر شده بود. چیزی به من نمی‌گفت اما از حال غریبش  
 مشخص بود او نیز پناه گاه بی کسی‌هایش را از دست داده.  
 پدر از وقتی رفته‌ای فهمیدم یتیمی یعنی اشک، یعنی نداشتن پناهی برای بی کسی‌هایم.  
 فهمیدم بعد از تو نباید به هر کسی اعتماد کنم خودم باشم و خودم.  
 سیلی‌های متوالی برای سرخ نگه داشتن صورتم از وقتی که رفته‌ای فهمیدم دنیا یعنی دردهای  
 درون قلبم!  
 نمی‌دانم چقدر با پدرم حرف زدم که متوجه غروب خورشید نشده بودم. سکوت تمام قبرستان را  
 فرا گرفته بود.  
 غروب افتاب و خوف ترسناک قبرستان دست به دست هم داده بودند تا هر چه زودتر آن جا را  
 ترک کنم.  
 نمی‌دانم چطور با آن حال زارم تا مترو آمدم و سوار شدم. هیچ چیز را نمی‌دانم. از تنه خوردن‌هایم  
 به مردم و از گریستن‌های بی‌صدایم که توجهی همه را جلب کرده بود. فقط می‌دانم حالا جلوی

در خانه هستم و می‌توانم خودم را به اغوش مادرم برسانم، می‌توانم از همه‌ی این انسان‌های گرگ صفت فرار کنم.

چندین بار محکم درب خانه را بهم کوبیدم یک بار نه، دوباره نه بار سوم و چهارم هم خبری نشد. ترس تمام وجودم را در بر گرفته بود. خدایی نکرده نکند برای مادرم اتفاقی افتاده باشد! برای بار آخر با تمام توانم درب را کوبیدم که صدای آمدم مادر تسکینی شد بر همه‌ی استرس‌هایم. درب را که باز کرد اخم غلیظی کردم اما با دیدن چشم‌های سرخش ناخواسته پاهایم سست شد و با استیصال صدایش زدم.

- مامان چیزی شده؟

نگاهش را مهربان کرد و با پشت دستش اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش پاک کرد. خوب می‌دانم قصدش از آن کار چه بود. می‌خواست من نگران نشوم. چشم‌هایم را در نی چشم‌هایم چرخاندم و بدون هیچ حرفی آغوشم را مهمان جسم سردش کردم. مادرم چندبار پشت سر هم تکرار می‌کرد چیزی نشده فقط کمی اسپند دود کرده اشک چشم‌هایم برای دود آن است، اما من خوب می‌شناختمش، خوب می‌دانم باز هم به سراغ وسایل پدر رفته و با یادآوری خاطراتش اشک ریخته. من هم دسته کمی از حال او نداشتم. مادرم را از آغوشم بیرون کشیدم و همراه او از ایوان خانه بالا رفتیم. با وارد شدنم به خانه، سردی هوا را فراموش کردم و به سمت شومینه‌ی کنار اتاق رفتم. عطر خوب بهار نارنج پیچیده در پذیرایی نوید این را می‌داد که مادر جای را دم کرده. کمی این پا و آن پا کردم تا بالاخره توانستم دل از شومینه‌ی گرممان بکشم و به سمت آشپزخانه بروم. با صدای بلندی خطاب به مادرم گفتم:

- مامان تو چایی می‌خوری؟

صدایی نشنیدم. بعد از رفتن پدرم تمام خانه‌ی ما شده بود سکوت. مادرم در اتاق خودش درگیر خاطره‌های پدرم بود و من هم در اتاق خودم درگیر کنار آمدن با غم از دست دادن پدرم. حرفم را دوباره تکرار نکردم. کمی چای برای خودم ریختم و از آشپزخانه بیرون آمدم. دل نشستن در خانه را نداشتم، تمام خاطرات پدر همانند گرده‌های غم بر روی تک تک وسایل خانه پاشیده شده بود. چایم را روی عسلی کنار مبل گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. مقنعه‌ام را از سرم بیرون کشیدم و به گوشه‌ای از اتاق پرتاب کردم. بعد از تعویض لباس‌هایم، پالتویم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. پله‌ها را دوتا یکی پایین آمدم و لیوان چایم را برداشتم. سعی

می‌کردم کم‌تر نفس بکشم تا شاید کم‌تر هوای درون خانه را استشمام کنم. سرم گیج می‌رفت از آن همه خاطره! از خانه بیرون زدم و وارد حیاط شدم. تک تک درختان انار و لیمو را پدرم خودش کاشته بود.

خانه‌مان ارثیه‌ی پدربزرگم پس از مرگش بود. عمارتی قدیمی با تزیین کاری سنتی و گیلکی. فهمیدم یتیمی یعنی اشک خشک شده روی گونه‌های مادرم.

لیوان چایم را بر روی زمین گذاشتم و در کنار باغچه بر روی سرامیک‌ها نشستم و به باغ زل زدم. چند بار پشت سر هم نفس کشیدم. سردی هوا باعث شده بود بینی‌ام یخ بزند. پلک می‌زدم و به یاد می‌آوردم روزهای جمعه را غروب‌های غمگین را.

به یاد می‌آوردم صبح‌های جمعه هنگامی که پدرم آهنگ مهستی را زمزمه کرد درختانش را حرص می‌کرد و آب می‌داد، با آن‌ها حرف می‌زد و احیایشان می‌کرد. مادرم در آشپزخانه بوی غذاهای اصیل ایرانی را به راه می‌انداخت و من سرخوش از آن همه خوشبختی کودکانه خنده سر می‌دادم و برای خودم در حیاط خانه بازی می‌کردم و یا درس می‌خواندم.

چشم‌هایم را باز کردم و دوباره نگاهی به اطراف انداختم. برگ‌ها زرد شده بود. هیچ صدایی جز صدای باد نمی‌آمد. هیچ بویی نمی‌آمد، هیچ خنده‌ای نبود. علف‌های هرز فرصت طلبی کرده بودند و خودشان را در بین درختان نمایان کرده بودند.

برگ‌های درختان بر روی زمین ریخته بود و بسیاریشان هم راهشان را به سمت استخر خاک گرفته خالی از آب کج کرده بودند. گل‌های کنار ایوان رنگ باخته بودند و پژمرده تر از همیشه به نظر می‌رسیدند. ناخواسته قطره اشکی از گونه‌ام چکید و پایین ریخت. اینبار اما احساس کردم نفس کم آورده‌ام. زیر بار آن همه غم کمرم شکسته شده بود نمی‌توانستم دیگر ادامه دهم. امیدم همانند برگ درختان می‌ریخت و خرد می‌شد و همراه باد به ناکجا اباد می‌رفت.

انگار فراموشی برایم بهترین دارو بود که آن را هم ذهنم تحریم کرده بود. گاهی دارو همان درمان است با اندکی تغییر!

از جایم برخاستم. با یادآوری خاطرات تنها خودم را بیش‌تر اذیت می‌کردم. وارد خانه که شدم گرمای هوا گونه‌های سردم را می‌سوزاند. پالتویم را در آوردم. گرسنه‌ام بود اما نه غذایی برای خوردن پیدا می‌شد و نه من توان خوردن چیزی را داشتم. دهانم تلخ شده بود، هر آنچه را می‌خوردم چیزی جز تلخی احساس نمی‌کردم. لیوان چایم را درون سینک ریختم و پس از چند بار آب کشی آن را سر جایش برگرداندم. از پله‌ها بالا رفتم و به سمت اتاق مادر رفتم. از



پشت در صدای هق هقش را که شنیدم دلم طاقت نیاورد می خواستم در را باز کنم که لحظه‌ی آخر پشیمان شدم. باید می گذاشتم راحت باشد، راحت اشک بریزد، خودش را خالی کند. غمش کم نبود او عشقش را از دست داده بود. برگشتم به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. گوشه‌ی همراهم را درآوردم به آرمین زنگ زدم. چند بوق متوالی خورد اما بر نداشت؛ قطع کردم و دوباره زنگ زدم، این بار اپراتور پیغام اشغالی داد که باز هم مجبور شدم قطع کنم.

خوب می دانستم در این چند ماه خیلی برایش کم گذاشتم، می دانم پای هیچ کدام از حرف‌هایش ننشستم. هفته‌ها با هم حرف نمی زدیم. اوایل که پدرم رفته بود او می آمد زجه‌هایم را می دید، پا به پای من اب می شد اما نمی خواستمش. نمی دانم چرا نمی خواستم باورش کنم، نمی خواستم ادامه دهم. فاصله کردم کمی آرام‌تر که شدم او سردتر شد، دنیاها‌ی مان تغییر کرد. نمی دانم دوستش دارم یا این فقط یک وابستگی جزئی بود من هم حق داشتم، حق داشتم دل ببندم، حق داشتم برای نبودنش گریه کنم.

چندی نگذشت که صدای ویبره‌ی گوشی‌ام را شنیدم. تلفن را وصل کردم و بعد یک سلام علیک مصلحتی و تکراری برای فردا قرار گذاشتیم. دلشوره‌ی عجیبی داشتم. می ترسیدم فراموشم کرده باشد. دوگانگی در احساسم بیداد می کرد. از یک طرف دلم می خواست او هم مثل من دلتنگ باشد و برای دیدنم لحظه شماری کند و از طرف دیگر با شنیدن لحن سردش از روبرو شدن با او و ترس اتمام آن علاقه می ترسیدم. ترسیدنی که بر بار غم‌هایم می افزود.

روی تختم دراز کشیدم. پتو را روی سرم کشیدم. به پناه گاهم برگشته بود این جا اشک ریختن اشکالی ندارد هر آنچه که می خواهم می توانم اشک بریزم. قاضی این دادگاه یعنی بالشتم، تنها سکوت می کند و چیزی نمی گوید. نه مرا محکوم می کند و نه حکمی می دهد؛ سکوت می کند و من هم فقط اشک می ریزم. از رفتن پدر برایش می گویم، از زندگی که یک شبه دستخوش سرنوشت شد، از دردهایم می گویم، از تراژدی غمگین زندگی‌ام، از نت‌های ترسناک، دلشوره‌هایم برایش می گویم، همه چیز را هر شب، هر شب از دردها، از غم‌ها، از همه.

انقدر اشک ریختم و با خدا حرف زدم و ناله کردم که خواب رفتم.

با تابیدن نور خورشید به صورتم چشم‌هایم را باز کردم. چند بار محکم نفس کشیدم تا هوشیاری پیدا کنم. کمی غلت زدم اما تلاشم بی نتیجه بود دیگر خوابم نمی برد. از سر جایم بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. بعد از شستن دست و صورتم و به سمت آشپزخانه رفتم. بهنام برادرم در حال خوردن صبحانه بود. چند ماهی بود که کارهای کارخانه بر روی دوشش سنگینی می کرد و

چیزی نمی‌گفت. او هم درگیر بود، او هم درد داشت اما چیزی نمی‌گفت؛ همانند من، همانند مادر. من هم به تبعیت از او همین کار را کردم. از اغوشش بیرون امدم و لیوان چایی برای خودم ریختم و صندلی کناری‌اش را بیرون کشیدم و نشستم. حرفی نمی‌زدیم، فقط گاه گاهی به صورت هم لبخند می‌زدیم؛ از آن لبخندهای مصلحتی که مثلا من حالم خوب است!

چند دقیقه‌ای که گذشت دست از خوردن برداشت و به سمت من سرش را چرخاند و گفت:

-رزیتا، ارمین دیروز بهم زنگ زد.

با شنیدن نامش باز دلشوره به سراغم امد من من کنان پرسیدم؛

- به تو؟ چرا به خودم زنگ نزد؟

-نمی‌دانم اما گفت که خیلی وقت است که دانشگاه و درس‌هایت را ول کردی.

جدی‌تر ادامه داد...

درست است که در این مدت اتفاق‌های زیادی خانه و خانواده‌مان را بهم ریخته اما این هم دلیل نمی‌شود که تو درس و آینده‌ات را به امان خدا ول کنی، فردا اگر مشروط شدی می‌خواهی چه کنی؟ فکر می‌کنی با فوق دیپلم مهندسی پزشکی کاری هم می‌توانی پیدا کنی؟ ذهنت را بیخود درگیر چیزهای فرعی و فرعیات نکن. ارمین دوستت دارد همه‌ی ما پشت تو هستیم. پدر از آن دنیا هوای تو را دارد، ببین من هم برگشتم به زندگی عادی. رخت‌های سیاه را از تنت بیرون بیاور، تو هنوز 24 سال بیش‌تر نداری! قرار نیست که با هر بادی بلرزی، پدر رفت درست درد دارد طوفانی بود که همه چیز را کند و برد این همه اشک و ناله را فراموش کن، با ارمین حرف بزن زندگیت را جمع و جور کن. هزاران دشمن داریم اگر کمی از خودمان ضعف نشان دهیم که سوارمان می‌شوند. رزیتا این یک هشدار بود اگر ارمین را دوست داری زندگی و آینده‌ات را دوست داری کاری بکن وگرنه پشیمان می‌شوی!

از سر جایش برخواست و خداحافظی کوتاهی سر داد. حرف‌هایش همانند پوتک در سرم می‌کوبید راستش را می‌گفت. حقیقت تلخ بود، من به کل خودم و زندگیم را فراموش کرده بودم. بلند شدم و دوش مختصری گرفتم و برای ارایشگاه وقت گرفتم. مادرم از صبح به بیمارستان رفته بود و تا شب هم شیفت داشت در خانه تنها بودم. موهایم را همان گونه خیس بستم و لباس‌های گرم را هم به تن کردم تا ارایشگاه تاکسی گرفتم.

نیاز به کمی بیخیالی و استراحت داشتم. پایین موهایم را رنگ کردم و صورتم را اصلاح کردم.

چون بور بودم خیلی مشخص نبود مگر اینکه کسی از نزدیک می‌دید متوجه می‌شد.

موهای بلندی داشتیم، بلندی‌اش تا یک وجب پایین باسنم می‌آمد چشم‌های درشت تیله‌ایم توجه همه را جلب کرد. تنها عیب صورتم بینی‌ام بود که البته توی ذوق نمی‌زد و با صورت گرد و تپلم هماهنگ شده بود و به قول پدرم صورت بامزه و تو دل برویی داشتیم. از ارایشگاه که بیرون امدم بوی رطوبت همه جا را پر کرده بود این بو همان نوید دهنده‌ی باران پاییزیه.

گوشی همراهم را از میان خروار وسایل درون کیف دستی‌ام با هر مشقتی که بود بیرون می‌کشم. هنوز هم آثار شکستگی بر روی گوشیم باقی مانده که توی ذوق می‌زند. روزی که خبر مرگ پدر را از ارمین شنیدم ناخواسته گوشیم از دستم افتاد و هر قسمت از صفحه‌اش همانند احساس من خرد شد. بی توجه به صفحه‌ی گوشیم شماره‌ی ارمین را از حفظ می‌گیرم و برای یک ساعت دیگر در کافه‌گری وقت می‌گذاریم. دلشوره‌ی عجیبی تمام وجودم را پر می‌کند و همین هم باعث احساس ضعف درون بدنم می‌شود. باید به خانه برگردم تا استراحت کنم اما نیرویی جلوی این کارم را می‌گیرد، باید امروز تمام شود. تمام آن بلا تکلیفی‌های مضمن.

در کنار خیابان می‌ایستم و دستم را جلوی ماشین‌ها بلند می‌کنم تا شاید یک تاکسی پیدا شود تا اینکه بالاخره تاکسی زردی جلوی پایم می‌ایستد و من هم با تمام رمقی که داشتم آن را تا خود کافه دربست می‌کنم. درست است هنوز خیلی از یک ساعت مانده بود اما بهتر می‌دیدم به جای علافی در خیابان‌ها سریع‌تر کارم را تمام کنم و به خانه بازگردم، زیرا حتی فضای این شهر هم برایم تداعی‌گر خاطرات پدر بود!

چندی نگذشت که راننده‌ی تاکسی جلوی درب کافه ایستاد و پس از پرداخت کرایه راننده وارد فضای کافه شدم، دلشوره‌ام انقدر زیاد بود که حتی آن تم‌ابی آرامش بخش کافه با صدلی‌های یاسی هم نمی‌توانست از ان بکاهد. عجیب یاد اهنگ دلشوره‌ی ارون افشار افتادم. بعضی از اهنگ‌ها حس و حال ادمی را در نت‌ها خلاصه می‌کند و به قول معروف خیلی از حرف‌ها در همین نت‌های به خاک بسته خلاصه می‌شود.

با انگشتان دستم بر روی میز ضرب گرفتم و اهنگ مهستی را با صدای آرام با خود زمزمه می‌کردم و به نقاشی روبرویم خیره شده بودم. بی شک جسمم در کافه بود اما ذهنم نه! به همه چیز و همه کس فکر می‌کردم حتی به چین و چروک‌هایی که تازه در صورت مادر نمایان شده بود و چقدر این چهره‌ی چین و چروک دار را به آن مادر ترجیح می‌دهم که دم به دقیقه از این کلینیک به آن کلینیک برای ترمیم و بوتاکس و هزاران داستان دیگر می‌رفت. همه‌ی ما اول و



آخر پیر می شویم و این کارها تنها می شود بالا بردن تعداد صفرهای حساب بانکی دکترها که بی شک بدون عوارض هم نیست!

در خیال خودم پرواز می کردم و مذاکرات 0+1 را تشکیل داده بودم که همان صدای آرامش بخش وجودم را حس کردم.

-خیلی که منتظر نموندی؟

چشمانم را به او که حالا در صندلی جلویی من جا خوش کرده بود می بندم و پس از کمی مکث جواب می دهم؛

- نه، خوبی ارمین؟ این چند وقت به خانه مان نیامدی جواب تلفن هایم را هم که دیر به دیر می دهی.

- از کی تا حالا من برات مهم شدم؟

-اینطور نگو ارمین، تو همیشه برای من مهم بودی اما این چند وقت اخیر خودت که بهتر می دانی درگیر کارهای مرگ پدر و دردهایم پس از آن بودم حتی از درس و دانشگاهم عقب ماندم.

-خوب می دانم. فکر کردی درکت نمی کنم؟ من هم مثل توام، من هم پدرم را از دست دادم، اما خودت بگو در تمام آن دوران...

تو ذره ای بی احساسی و سردی از من حس کردی؟ اصلا خودت بگو لحظه ای حس کردی که دیگر دوستت نداشته باشم؟ می دانی ذهنم کجاها رفت؟ می دانی چقدر درد کشیدم؟ قبول دارم مرگ

از دست دادن پدر خیلی سخت است خودم هم کشیده ام قبول دارم تو دختری احساسات

نسبت به من حساس تر است، اما یک بار با خودت گفתי ارمین بیچاره چه می کند؟ یه ماه اول

به کنار در این دوماه دیگر چه؟ با شوق به تو زنگ می زدم اما یا خوابت می آمد یا اشغال بودی و یا هم حوصله ام را نداشتی. به دیدنت که می آمدم باز هم پسم می زدی می گفتم فرصت بهت بدم تا

خودت را جمع کنی اما انگار رزیتای من به خواب ابدی رفت! نمی توانم رزیتا من دیگر ان ارمینی

که در ذهن داشتی نیستم خسته شدم باشد اصلا بگذار ننگ سنگ دلی را به من بزنند اما

نسبت به تو سرد شدم، نه یک دفعه... به مرور زمان. من هم احساس دارم نیاز دارم، شب هایی

بود که با گریه می خوابیدم چون نیاز به یک همدم داشتم تو در تلگرام آنلاین می شدی حتی یک

پیام به من نمی دادی! پیام هم که می دادم از سرت باز می کردی حالا بعد از سه ماه امدی چه

بگویی؟ بگویی زنده شدی برگشته ای؟ بگویی برگشته ای تمام دردهایم را تسکین دهی! من

نمی خواهم تمام شد دیگر دوستت ندارم رزیتا، دیگر دوستت ندارم!

اشک می‌ریختم آرام آرام حرف‌هایش را می‌شنیدم دم نمی‌زدم راست می‌گفت. عین حقیقت بود تمام آن چند ماه جلوی چشم‌هایم رژه می‌رفت.

گارسون آمد تا سفارش‌ها را بگیرد که آرمین بدون نظر خواستن از من دو تا قهوه‌ی ترک سفارش داد. هربار که به کافه می‌آمدیم سفارش‌مان همین بود.

حرف‌هایش که تمام شد تنها از جایم بلند شدم دستم را به سمت حلقه‌ام بردم و تک و دو درش آوردم، آن را روی میز گذاشتم با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. نگاهی به چهره‌اش انداختم و گفتم:

- امان از این محرم نامحرم به دل! بالاخره هر داستانی پایانی دارد و پایان من و تو هم همین است. تو تا وقتی نتوانی طرف مقابلت را درک کنی نام رابط‌های بینتان را عشق که هیچ، ه و س هم نمی‌شود گذاشت! نه من تو را درک کردم و نه تو مرا! صبوری کردم هنگامی که پدرت فوت کرد. تو جای من نبودی که همه‌ی آن احساس‌ها را حس کنی و دم نزنی برای حال مادرت و شاید برادرت؛ تو یک ماه زجر کشیدی و برگشتی به زندگی اما همان پروسه برای من سه ماه طول کشید. پایبند من نشو، پاهایت را هم زنجیر نبسته‌ام که بخواهی بمانی! من خنده را فراموش کرده بودم! و تو از این خسته شده بودی، دوستت داشتم نه مثل دیروز و نه مثل پنج سال قبل! دوست داشتنی که درونم زنده بود که امروز مرا به این‌جا کشید اما آن دوست داشتن با همین حلقه از جسمم خارج می‌شود! خدانگهدار.

منتظر جوابش نشدم، مات و مبهوت به من خیره شده بود. اشک‌هایم دیدم را تار کرده بود و انگار با هم مسابقه‌ی سرعت گذاشته بودند چرا که پشت سر هم می‌ریختند. خودم را به خیابان اصلی رساندم. ضعف بدنی و فشار عصبی که بهم وارد شده بود همگی موجب شد که سریع‌تر خودم را به خانه برستانم و باز هم در دادگاه تخت خوابم شهادت بدبختی دهم!

کمی خوابم برد. ساعت از شش گذشته بود که با احساس سردی در بدنم از خواب بلند شدم پتوم کنار رفته بود و درجه‌ی بالای کولر نیز سبب این اتفاق شده بود. از جایم برخاستم و چراغ اتاق را روشن کردم؛ در آئینه به چشم‌های پف کرده‌ام که سفیدی‌اش به سرخی می‌زد چشم دوختم. با پشت دست چشم‌هایم را مالش دادم و از اتاق بیرون رفتم، یه راست به طرف دستشویی و سپس آشپزخانه، از صبح هنوز چیزی نخورده بودم؛ شاید مسخره بیاید اما دل و دهانم به غذا نمی‌رفت و نمی‌توانستم چیزی بخورم، مدام احساس سیری می‌کردم و همین هم علت این مسئله شده بود.

پاکت شیری را از داخل یخچال بیرون کشیدم و کمی از اون را داخل لیوان ریختم و همانطور سرد سرد بالا کشیدم. تمام وجودم یخ زده بود، سرما را خیلی دوست دارم؛ همیشه کولر اتاقم کار می‌کند، از گرمای سوزان تابستان گرفته تا سرمای زمستان همیشه روشن است! گاهی احساس می‌کنم عصر یخبندانی درونم نحفته است.

صدای درب حال که می‌آید از آشپزخانه خارج می‌شوم. منیر خانوم با پلاستیک‌های سبزی وارد خانه می‌شود و به من سلام می‌کند که البته بی جواب نمی‌ماند. زن ساکت و بی شیشه پيله‌ای است، همیشه سرش در کار خودش است و جز سلام از زبانش چیزی نمی‌شنویم. گرمکن آبی رنگم را از روی چوب رختی جلوی درب خانه بر می‌دارم و به حیاط می‌روم روی سرامیک سوم می‌نشینم و گوشه همراهم را روشن می‌کنم. چندین پیام متوالی از آرمین نمی‌دانم چرا اما حس دل‌سردیم نسبت به او دو چندان شده بود شاید حق با خود آرمین بود؛ فاصله فراموشی می‌آورد. دروغ گفته‌اند دوری و دوستی! اتفاقا انسان‌ها هنگامی که نباشند، برای پر کردن جای خالی‌شان هزاران انسان می‌آید و می‌رود. اینکه می‌گویند عشاق هرچه از هم دورتر باشند علاقه‌شان بیش‌تر می‌شود مال رمان‌هاست و به وقتش که برسد مردها مارموزترین و بی‌رحم‌ترین موجودات می‌شوند! گاهی فکر می‌کنم خداوند آن‌ها را فقط برای تنوع طلبی آفریده. نظرم در مورد همه همین است البته جز پدرم.

از سرجایم بلند می‌شوم و در باغ خانه قدمی می‌زنم. کنار گلدان‌های شب بو خم می‌شوم و دستم را روی گلبرگ‌های پژمرده‌اش می‌کشم و می‌گویم:

- تو هم دلت برآش تنگ شده؟ می‌دونم از وقتی رفته شماها هم تنها شدین، اهالی این خونه به فکر هیچ کس جز خودتون نیستن!

بغض می‌کنم، نه از آن‌هایی که منتظر باریدن است، جسمم بغض می‌کند از این همه بی کسی، به قول رمان عصر یخبندان، تا پای رفتن‌شان به سراغ می‌آید قشنگ توجیه می‌کنند و حرف می‌زنند از دلایل رفتن‌شان می‌گویند و اینکه دیگر نمی‌توانند ادامه دهند! مسخره نیست؟ می‌دانید چرا کلمه‌ی عشق

این همه سبک شده است و تا یک پسر به دختری می‌رسد و کمی نظرش را جلب می‌کند از کلمه‌ی مقدس عشق برای وصف رابطه‌ی بارشان استفاده می‌کنند؟ دیگر باور کردن‌های دوستت دارم‌ها خطرناک شده مگر اینکه الهه‌ای خیالی بیاید و ما را با تمام عیب‌هایمان بخواند. قبل از آرمین هم عاشق شده بودم. ای داد بر من باز هم به جای کلمه‌ی عشق را به کار بردم! هر کدام از

آن رابطه‌ها به گونه‌ای به جسم سردم ضربه زد اما من نمی‌گویم ضربه، می‌گویم تجربه؛ تجربه‌ای که حالا به کار می‌بندم برای کم‌تر گریه کردن و ضجه زدن. اعتراف می‌کنم عشق و یا هیچ حسی این اواخر به آرمین نداشته‌ام اما دلبستگی را انکار نمی‌کنم. هر چه باشد در خلوت خودمان نوازش‌هایش را حس کردم و چه درد دردناکی ست گریستن برای وابستگی!

از جایم بر می‌خیزم، نگاهی به ساعت می‌اندازم، نزدیک‌های نه شده. بهنام شب به خانه نمی‌آید. او نیز پس از پدر، همراه با دختران خیابانی در آپارتمان کوچکش حوالی خیابان خاک‌شناسی می‌شود.

از پله‌ها بالا می‌روم و وارد خانه می‌شوم منیر خانوم را بلند صدا می‌کنم، سراسیمه از آشپزخانه بیرون می‌آید با آن ملاقه‌ی در دست و چادرش که دور کمر پیچیده بود همانند زنان زیبای گیلکی شده بود. با صدای آرام می‌گویم:

- منیر خانوم من می‌رم بخوابم، اگه مامان اومد که البته بعید می‌دونم بیاد، منو واسه شام صدا نکنید. شبم درها رو قفل کنید و یه چراغ رو بیرون روشن بذارید.

- چشم، جسارته خانوم ولی آقا بهنام نمیان؟

شانه‌ای بالا انداختم و نمی‌دونمی گفتم. باز هم از پله‌ها بالا رفتم. این خانه تماما شده پله، پله، پله مانده‌ام اگر یک روز پایم بشکند چه کنم؟

وارد سنگرگاهم شدم. لپ تاپم را روشن کردم و پیام‌های تلگرامم را چک کردم. آرمین بارها پیام عذر خواهی داده بود اما من خام نمی‌شوم. مردی که نتواند دردهای طرف مقابلش را درک کند همان بهتر برود، حالا می‌خواهد رابطه یک روزه باشد یا پنج ساله!

پس از کمی چت با دوستانم از تلگرام خارج شدم و لپ تاپم را خاموش کردم، از دورن کشوی زیر تختم دفترچه‌ی خاطراتم را برداشتم، همانند کودکان با کلید قفلش را باز کردم. از کودکی عاشق این دفترها بودم و همیشه در آن‌ها خاطره می‌نوشتم و هیچ کاری هم به سنم نداشتم!

بازش کردم ورق‌هایش را یک دور از اول تا آخر دید زدم، بر روی صندلی کنار پنجره‌ی اتاقم نشستم و همانطور که بیرون را مشاهده می‌کردم اولین صفحه را خواندم تا این باشد آغاز خاطره بازی امشب من.

\*\*\*

مرداد ماه سال 1393

امروز اولین روز دانشگاهم است. موهای مشکمی ام را از وسط فرق باز کردم و مانند و شلوار سورمه‌ایم را به تن کردم بهنام من را در اولین روز همراهی می‌کند و تا درب دانشگاه حافظ شیراز می‌برد. حال عجیبی داشتم، انگار کمی دلشوره چاشنی آدرنالین قلبم شده. آرام آرام و با طمانینه از حراست دانشگاه عبور کردم و پس از گرفتن ساعات و محل کلاس‌هایم از سایت دانشگاه، خودم را برای اولین تجربه‌ی اجتماعیم آماده کردم. با کمک چندی از دانشجویان درون دانشگاه خودم را به طبقه‌ی سوم رساندم و در کلاس A3 جا خوش کردم. دانشجویان یکی پس از دیگری وارد کلاس می‌شدند. راستش کمی نوع کلاس در ذوقم زد؛ من انتظار صندلی‌های مورب که رو به بالا هستند و استاد در قسمت پایینی با کمک پروژکتور درس می‌دهد را داشتم اما انگار همه‌ی این‌ها خیال بود و کلاس‌ها همانند کلاس‌های مدرسه عادی بود و من چه کودکانه دلم را به این‌ها خوش کرده بودم. اولین کلاسم که یک درس سه واحدی بود آغاز شد و بعد از آن، کلاس‌ها یکی پس از دیگری آغاز و تمام می‌شدند تا اینکه بالاخره ساعت هفت از شر تمام درس‌ها خلاص شدم. از محوطه‌ی اصلی بیرون رفتم و روی یکی از صندلی‌های ایستگاه اتوبوس نشستم تا بهنام به دنبالم بیاید. چندین استوری گذاشتم از فضای دانشگاه گرفته تا متن‌های ادبی. عجیب به این فضای مجازی دل خوش کرده بودم و راه فراری بود برایم، برای اینکه از آن خلسه و تنهایی فرار کنم. پس از مرگ آخرین دوستم روشنگ دیگری دوستی اختیار نکردم و در دنیای تنهایی خودم ماندم. نمی‌دانم شاید کسی را در حد روشنگ نمی‌دیدم که بخواهم جایگزین کنم! در افکار خودم غرق بودم که پراید هاچ بک سفیدی روبروی پایم ایستاد. ایستگاه به دلیل تاریکی هوا خلوت بود و فقط تک و توکی از هم کلاس‌هایم را از دور می‌دیدم. پسرک با لحن لوند و حال بهم زنی خطاب به من گفت:

- بفرمایید برسونیمتون مادمازل!

دیگر پسر که در جای شاگرد جا خوش کرده بود ادامه داد:

- حیف تو جیگر نیست این وقت شب تنهایی؟ بیا دیگه ناز نکن.

بی توجه به آن‌ها سرم را درون گوشیم فرو بردم و بیش‌تر مشغول شدم. اولین بارم نبود که کسی مزاحمم می‌شد. با صدای درب ماشین سرم را بالا بردم یکی از پسرها از ماشین پیاده شده بود و به سمتم می‌آمد. ترسیده بودم، نمی‌دانستم چکار کنم اما خودم را نباختم. جلوتر آمد، در چشم‌هایم زل زد و گفت:

- آهویی به زیبایی شما ممکنه این وقت شب آسیب ببینه‌ها! بیا سوار شو ناز نکن دیگه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- بهتره تورت رو یه جای دیگه پهن کنی، مزاحم نشو آقا!

فاصله مان را به یک قدم کاهش داد و این بار می خواست به زور سوار ماشین شوم. جیغ بلندی کشیدم که صدای اریدهی یک مرد توجهم را جلب کرد. سرم را به سمت او برگرداندم و با تمام عجز گفتم:

- کمکم کنی...

دیگر اجازهی صحبت به من نداد و مشتی را حوالهی صورت پسرک کرد. با ترس به ناجی غریبهام نگاه می کردم و با هر مشتی که به صورت پسرک می خورد لبخند می زدم. آخر سر پسرک راهی برای فرار پیدا کرد. آن یکی دوستش همان ابتدای دعوا پا به فرار گذاشته بود. مرد نزدیک من شد و با شست گوشهی لبش را که ردی از خون که در آن جای مانده بود را پاک کرد و دست آزادش را به سمت من آورد:

- آرمین نواب هستم 22 ساله و ساکن تهران، سال اولی هستم و هم رشتهی شما.

جلوی خندهام را نتوانستم بگیرم. پسرک شوخ طبع تمام زندگیش را در یک جمله روی دایره ریخت، دستم را بلند کردم و همان طور که دستش را می فشردم گفتم:

-رزیتا کامیاب هستم، 19 ساله و ساکن تهران.

هر دو با هم شروع به خندیدن کردیم که آرمین ادامه داد:

- فکر کنم بتوانیم برای هم دوستان خوبی باشیم البته اگر شما لایق بدانید. لبخندی زدم و قبول کردم و گفتگوی مان با آمدن بهنام به پایان رسید.

\*\*\*

از روی صندلی بلند شدم و دفتر را بستم. انقدر فشار عصبی رویم بود که دفتر را به سمت دیوار پرتاب کردم و دو دستم را درون موهایم فرو کردم و چنگ زدم. همانند دیوانهها مدام نامش را پشت سر هم با خود تکرار می کردم.

- آرمین، آرمین، آرمین!

از خودم بدم اومدم. نزدیک به دوساعت درون حیاط برای خودم روضه خواندم که آرمین عاشق نبود و حالا با یادآوری یکی از هزاران خاطره هایمان دوباره بدنم گر گرفته و نامش به عنوان معشوقهی قلبم در ذهنم تداعی می شود. نمی توانستم جلوی احساسم را بگیرم، مغزم قفل کرده بود. گوشهی همراهم را برداشتم و شماره اش را گرفتم

پس از چند بوق گوشی را برداشت و با آن صدای گرفته‌اش گفت:  
-رزیتا.

بند بند دلم پاره شد پسرک عاشق پیشه‌ی من با عجز نامم را صدا می‌زد! اشک می‌ریختم و  
نمی‌توانستم حرفی بزنم.

- رزیتا خانومم گریه نکن، جان آرمین گریه نکن می‌دونی اشک‌هات دیوونم می‌کنه. من غلط  
کردم، نکن رزیتا از ظهر تا حالا دنیاام جهنم شده!

- آرمین چی شد که اینطوری شد؟ چی شد که هم رو فراموش کردیم؟  
- نمی‌دونم، رزیتا؟

- جانم؟

-آماده شو میام دنبالت.

- باشه ولی زود بیا.

تلفن را قطع کردم و بلند شدم شلوار غواصی سفید با تیشرت بگ مشکیم را پوشیدم، چتری‌هام  
رو ریختم توی صورتم و شال سفیدم را سر کردم. روی تختم منتظر آرمین نشستم و با خودم مرور  
کردم.

دوساعت پیش که حرفم این نبود هی می‌گفتم دیگه دوسش ندارم بهش حسی ندارم دوساعت  
روضا خوندم عشقی وجود نداره من که می‌گفتم نسبت بهش تهی شدم، پس چی شد؟ چرا  
دوباره وا رفتم؟ نکنه واقعا عاشقش شدم یعنی امکان داره؟ وسیله‌ی انتقام من حالا شده عشق  
زندگی‌م؟ گیج شده بودم، حسم را نمی‌فهمیدم! مدام مرور می‌کردم آرمین که وسیله‌ای بیش نبود  
اما سریع حرفم را تکذیب می‌کردم و با خودم می‌گفتم نه من دوسش دارم، نکنه اون دوسم  
نداشته باشه! خودش ظهر گفت.

با صدای درب اتاقم از افکارم بیرون رفتم. منیر خانوم وارد اتاق شد و گفت:

-خانوم آقا آرمین دم در منتظر شماست.

باشه‌ای گفتم بعد از برداشتن کیف پولم از خانه بیرون رفتم.

به کاپوت ماشینش تکیه زده بود و سرش را پایین انداخته بود. با دیدن من به سمتم آمد. طاقت  
نیاوردم و در آغوشش گم شدم. سرم را بلند کردم ارتباط چشم‌هایمان را قطع نمی‌کردیم انگار با  
همان چشم‌ها می‌خواستیم به هم بفهمانیم بد کرده‌ایم در حق هر دویمان. دوباره سرم را پایین  
برده و به تن خسته‌ام که چند ماهی بود جسمش را لمس نکرده بود اجازه‌ی فروپاشی دادم. چند



ثانیه بعد آرمین مرا از خود جدا کرد و درب ماشین را برایم باز کرد. هوا همانند صبح رطوبت داشت و بوی باران می داد. در بزرگراهها چرخ می زدیم و از دلتنگی هایمان می گفتیم. من از شب های تنهاییم و او هم از دلخوری هایش. قطرات باران شلاق بار بر شیشه های ماشین می ریخت رو به آرمین برگشتم و گفتم:

- آرمین بریم چمران لبو بخوریم؟

- هر چی شما بگی بانوی من.

خندیدم، چیزی که خیلی وقت بود فراموشش کردم اما امروز در کنار این مرد می خندم، خنده هایی واقعی به دور از تمام غم ها.

ماشین را گوشه ای پارک کرد و خودش پیاده شد تا لبوها را بخرد. با دیدن باران دلم پر کشید برای پرسه زدن و خوردن قطراتش به صورتم. من هم پیاده شدم. آرمین با دیدنم خواست که سوار شوم اما حرفش را قبول نکردم. هوا کمی سرد شده بود لبوها را از پیرمرد لبو فروش گرفت و به سمتم آمد. با صدایی ملوس که خوب می دانستم آرمین در برابرش طاقت نه گفتن ندارد گفتم:

- میشه همین بیرون بخوریم؟

- دیگه چی، سرما می خوری خانومم!

معصومانه نگاهش کردم که با من راه آمد. لبوها را با ولح می خوردم و گاه گاهی آرمین به لبوهای من ناخونک می زد. طلبکارانه گفتم:

- مگه خودت نداری؟ مال خودت رو بخور!

- نوچ مال تو خوش مزه تره.

پیرمرد با لبخند به هر دوی ما نگاه می کرد و با شوخی های آرمین او هم می خندید رو به هر دوی ما پرسید:

- تازه ازدواج کردید؟

نگاهی به هم انداختیم. خواستم جواب دهم که آرمین گفت:

- نه حاجی دوسالی از ازدواجمون می گذره. خانومم و یار لبو کرده بود گفت پیام برایش بخرم؛ امون از این بارداری شب و روز حالیش نمی شه!

پیرمرد لبخند می زد و من هم با چشم هایی به خون نشسته نگاهی به حسام و چرندیاتی که پشت سر هم می چید می کردم.

پیرمرد خطاب به حسام گفت:



-ای آقا زنته باید نازش رو بکشی؛ تو نکشی کی بکشه؟ حالا هم که داره برات یه فرشته به دنیا میاره.

لهجه‌ی شمالی پیرمرد بر شدت دل نشینیش می‌افزود.

چشم غره‌ای به آرمین رفتم و در ادامه‌ی صحبت‌های پیرمرد گفتم:

-ای حاجی نبینش الان گله می‌کنه؛ سیزده بار اومد خواستگاری هی ما گفتیم نه، این گفت آره؛ هی ما گفتیم نه، این گفت بدوش! تهشم بابام که دید این آدم نمی‌شه مجبور شدم زنش بشم. این بار نوبت آرمین بود که در برابر حرف‌هایم تعجب کند اما این کل‌کل عاشقانه تازه شروع شده بود و اینطور که مشخص بود پایانی ندارد.

آرمین: چشمم روشن خانوم حالا من شدم خواستگار سمج؟ شما بگو به آقا اون روزایی که گریه می‌کردی می‌گفتی پیام خواستگاری!

- کی؟ من؟ من غلط بکنم! اصلا می‌دونی چیه، نباید بین اون همه خواستگار رنگارنگ تو رو انتخاب می‌کردم!

با مداخله‌ی پیرمرد شمالی بحث را به پایان رساندیم اما انگار این بار نوبت پیرمرد بود که دست ما را بخواند.

پیرمرد: دخترم پس انگشترت کو؟

گاز بزرگی از لبویم زدم و همانطور لبخند دندان نمایی زدم که رنگ قرمزشان باعث خنده‌ی پیرمرد و آرمین شد، با چهره‌ای مظلوم خطاب به او گفتم:

- گمش کردم آرمین پیداش کرده ولی بهم نمی‌ده.

آرمین: معلومه که نمی‌دم، باید مراقبش می‌بودی! این حلقه پیوند قلبی من و تو محسوب می‌شه و اینکه بخوای دم به دقیقه درش بیاری که نمی‌شه!

چند دقیقه پیش تر پیش پیرمرد که بعدها متوجه شدم نامش جمال است ماندیم و سپس بخاطر جو خراب هوا و ساعتی که از بامداد گذشته بود به خانه برگشتیم، اما قبل از پیاده شدن، آرمین دوباره حلقه‌ام را درون انگشتم فرو برد و بو\*س\*هی آرامی به دستم زد. من هم گونه‌اش را گلگون کردم و بابت تمام لحظات خوب امشب تشکر کردم.

درب خانه را با کلیدهایم باز کردم و حیاط خانه که حالا با آن تم پاییزی و خاموشی و گرد خاک بسیار خوفناک شده بود را با دو طی کردم و ورودم به خانه همزمان شد با عربده‌های بهنام که شیشه‌های خانه را هم می‌لرزاند. هراسان پله‌ها را بالا رفتم که با دیدنم به سمتم هجوم آورد و

شروع کرد به زدن سیلی‌های متوالی. دستم را سپر جانم قرار دادم و با جیغ‌های متوالی کمک می‌خواستم اما انگار با هر جیغ بلند من، دستان بهنام قوی‌تر می‌شد و شدت ضربات بیش‌تر! از بوی گند الکل متوجه مستیش شدم و در یک لحظه که پایش به آباژور کنار خانه گیر کرده بود به سمت اتاقم فرار کردم. چندین بار قفلش را دور دادم تا نتواند وارد اتاق شود. دادهای بلندش را می‌شنیدم. فریاد می‌زد و می‌گفت:

- دختره‌ی لعنتی ظهر با آرمین بهم می‌زنی، شب تا ساعت 2 کدام جهنمی می‌مونی؟ فکر کردی بابا مرده می‌تونی هر غلطی بکنی؟ کور خوندی بذارم با آبرومون بازی کنی!

گریه نمی‌کردم. نمی‌دانم شاید به قدری شوکه بودم که قدرت هیچ کاری را نداشتم. فقط می‌دانم دستانم را روی گوش‌هایم قرار دادم تا چیزی نشنوم. حال خوب چند لحظه قبل با صداهای ناهنجار بهنام تبدیل به جهنمی شد که هر حرف برادرم همانند گدازه‌ای جسمم را می‌سوزاند، دشنام‌هایش تمامی نداشت و بلند بلند توهین و فحاشی می‌کرد. چند لگد محکم به در زد و هنگامی که دید تلاشش بی نتیجه است خسته شد و رفت.

روی تختم دراز کشیدم و کش موهایم را باز کردم. درد شدیدی را در دستم حس می‌کنم که این احتمال در رفتنش را بیش‌تر می‌کند. غلطی زدم و سعی کردم بخوابم اما فکر و خیال امانم را بریده بود و لحظه‌ای اجازه نمی‌داد بخوابم.

ساعت طرف هفت یا هشت بود که راه را به سوی حمام اتاقم کج کردم. با دیدن خودم درون آئینه اه از نهادم بلند شد و دستم را روی کبودی‌های کنار لبم، روی پیشانی‌ام، زیرچانه‌ام و... کشیدم. کبودی‌ها همه جا بود. اشک ریختم برای این همه ضعیفیم! در همهی دنیا برادر سنگ صبور است اما برادر من با عیاشی و کثافت کاری مرا قربانی تنهاییش می‌کند.

دوش آب را باز کردم؛ با خوردن قطرات سرد آب به بدنم تمام وجودم یخ زد. شیر آب را روی گرما تنظیم کردم و چندین بار

روی موهایم دست کشیدم. بخار آب باعث شده بود تا آئینه را مه بگیرد. از آب دل‌کندم و روبروی آئینه ایستادم. رویش نوشتم انتقام، چند قدم عقب‌تر رفتم، گردنم را کج کردم و به کلمه‌ی انتقام زل زدم. با خودم فکر کردم:

- انتقام از کی؟ و برای چی؟

با دستم مقداری آب را جمع کردم و روی آئینه ریختم تا اثری از آن کلمه روی آئینه نماند، من آدم انتقام نبودم!



نزدیک به نیم ساعت درون حمام بودم و بالاخره بیرون آمدم. پس از خشک کردن موهایم مانتو و شلوار پارچه‌ایم را پوشیدم و با کرم پودر، آثار کبودی را کمی کم رنگ کردم روی مچ دستم هم زدم؛ جای انگشتان دست بهنام رویش مانده بود. چند کتاب و خودکار را درون کیفم پرتاب کردم و از اتاق بیرون رفتم. پله‌ها را دو تا یکی پایین آمدم. بهنام روی مبل خوابش برده بود و اطرافش هم پر شده بود از مشروبات رنگارنگ. از خانه بیرون رفتم و سر خیابان برای اولین تاکسی دست تکان دادم و به سمت دانشگاه روانه شدم.

پس از پرداختن کرایه ماشین به راننده، مقنعه‌ام را کمی جلو کشیدم و سرم را پایین انداختم وارد کلاس که شدم آخرین صندلی را انتخاب کردم و رویش نشستم؛ اصلاً دوست نداشتم در دید باشم.

آرمین همراه یکی از دخترهای همکلاسی‌مان وارد کلاس شد. صدای خنده‌شان کلاس را پر کرده بود و دختر که نامش مهدخت بود با لوندی بسیار برای آرمین لاو می‌ترکاند. آرمین هنوز هم متوجه حضور من نشده بود، روی یکی از صندلی‌های جلویی نشست و مهدخت نیز در صندلی کناری آرمین جا خوش کرد.

حسادتی درونم جولان پیدا نکرد. گوشیم زنگ خورد با دیدن نام مادر از کلاس بیرون زدم و تلفن را پاسخ دادم:

- بله مامان؟

- خوبی رزیتا؟ بهنام چی می‌گه، تو با آرمین بهم زدی؟

- نه مامان جان دیروز دوباره آشتی کردیم که شبش پسر شما مثل وحشیا بهم حمله کرد.

- چرا؟

- چون با آرمین بیرون بودم.

- نه مادر سوء تفاهم پیش اومده بود؛ شما خواهر و برادر باید پشت هم باشین.

- برادر؟ چی می‌گی مادر من؟ تو اسم اون وحشی رو می‌ذاری برادر؟ به جای اینکه منو نصیحت

کنی برو پسرت رو جمع کن که هر شب یه گندی بالا نزنه، من کلاس دارم خدافظ.

گوشیم را داخل جیبم گذاشتم و وارد کلاس شدم. این بار انگار آرمین متوجه حضورم شد چرا که با صدای بلندی مرا خطاب قرار داد:

- رزیتا عزیزم کی اومدی؟

دلخور نگاهی به دستان حسام که حالا در دست مهدخت بود انداختم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

- قبل از اینکه تو بیای این جا بودم، فقط تو یکم سرت شلوغ بود نفهمیدی!  
دستش را از دست مهدخت بیرون کشید و به سمتم آمد که با دیدن کبودی های روی صورتم چشمانش به اندازهی توپ بیس بال بزرگ شد. برگشت کیف من و خودش را برداشت و رو به مهدخت گفت:

- برای هر دومون حاضری بزن، فعلا.

منتظر نماند تا جوابی بشنود، مچ دستم را گرفت و از کلاس بیرون رفتیم. درد تمام وجودم را پر کرده بود، دست کبود شده ام چنان درد می کرد که هر لحظه امکان داشت از جا در بیاید! با عجز نامش را صدا زدم و خواستم آرام تر فشارش دهد. آرمین که انگار تازه چشمش به دست کبود شده ام خورده بود، اخم غلیظی کرد و از دانشگاه بیرون رفتیم. سوار ماشین آرمین شدیم و هر دو در سکوت به سر می بردیم؛ نه من می پرسیدم کجا می رویم و نه آرمین چیزی می گفت.  
جلوی درب کلانتری نگه داشت و با صدای بلندی گفت:

- پیاده شو خودم جواب اون آشغالی رو که این بلا رو سرت آورده می دم! بهنام دیدت؟ نه ندیدت  
دیگه وگرنه حتما خودش زودتر می اومد کلانتری!

پوزخندی زدم و با صدای آرامی گفتم:

- کار بهنام، اون این بلا رو سرم آورد.

سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم و ناخواسته شروع به گریه کردن کردم. آرمین چیزی نمی گفت، فقط ماشین را روشن کرد. از خیابان هایی که طی می کرد مشخص بود مقصدش خانه مان است. دستم را روی بازوی مردانه اش گذاشتم و گفتم:

- نرو آرمین، جان رزیتا نرو! نذار از این خراب تر شه!

اما خون جلوی چشمان آرمین را گرفته بود و به حرف هایم توجه نمی کرد. ناله می کردم و ضجه می زدم و از او خواهش می کردم تا دست به حماقت نزند چرا که دشمنی بهنام و آرمین برابر می شد با اتمام این رابطه و این نامزدی.

جلوی درب خانه که ایستاد ترسم صد برابر شد. با همان چشمان معصوم قهوه ای اش به من زل زد و گفت:

-رزیتا تو مال منی کسی حق نداره جز من بهت دست بزنه یا حتی لمست کنه مگه اینکه من مرده باشم زندگیم! نمی شه، نمی تونم ساکت بمونم بذارم هر غلطی می خواد بکنه، مگه تو کیسه بوکسشی؟

خم شدم و خودم را در آغوشش گم کردم. دستش را روی موهایم کشید. کاش آن لحظه هیچ وقت تمام نمی شد.

- رزیتا بیا عقد کنیم سریع تر عروسی کنیم من که کارم مشخصه می رم پیش بابام کار می کنم، خونه و ماشینم که دارم، درس مون هم که دوماه دیگه تموم می شه! بخدا نمی خوام تو این جهنم بمونی، نگاه خودت کن ببین چقدر شکسته شدی دورت بگردم من چطور بذارم تو این جا بمونی؟ بهنام دیشب دست روت بلند کرد فردا یه غلط اضافه تر می کنه!

از آغوشش بیرون اومدم و توی چشمش زل زدم که گفت:

- مامان دخترم می شی؟

با عجز نگاهش کردم و گفتم:

- نمی شه آرمین هنوز سال پدرم نشده، فکر می کنی بهنام قبول می کنه؟ زود تصمیم بگیر، از روی احساسات یه چیزی نگو! من از خدایه مادر شدن رو با تو تجربه کنم، با تو بزرگ بشم، پیش تو پناه بگیرم ولی شرایط رو که می بینی، بهنام رو که می بینی! مامانم که بیخیال ما و زندگیمون شده و هنوز تو خاطرات پدرم سر می کنه. آرمین من دوست دارم، دوست ندارم پای من حیف شی، من خنده رو فراموش کردم اما نمی خوام تو هم فراموش کنی؛ تو هنوز خیلی جوونی، باید جوونیت رو بکنی... مثل بقیه ی هم سن و سالات. دوست داری چند سال دیگه حسرت بخوری؟ دلت می خواد از همین سن کم خودت رو پایبند یه زندگی کنی؟ اصلا می تونی؟ اگه فردا بابات بیرون کرد می خوای چیکار کنی؟ خرج زندگی رو از کجا میاری؟ مگه ازدواج مسخره بازیه! بشین با خودت فکر کن ببین می تونی هر صبح اخلاق گند یکی رو تحمل کنی؟ وقتی از سر کار میاد بوی عرقش رو تحمل کنی؟ می تونی خونه ت رو با یکی دیگه تقسیم کنی؟ توی همه ی موقعیتا به اون حق بدی تا دلخور نشه ازت؟ می تونی روی نیازات پا بذاری؟ بشین فکر کن. فقط دو-سه روز اول ازدواج قشنگه، بعد از یه مدت همه چی تکراری می شه! تو می تونی هربار که منو می بوسی احساس تازگی کنی؟ یا بعد از بارداریم با چاقیم کنار بیای؟

آرمین ساکت شده بود و فقط به من که پشت سر هم حرف می زدم گوش می سپرد. حرف هایم عین حقیقت بود. من خودم بارها به ازدواج فکر کرده بودم و این حرف ها فل بداهه نبود. من به

اندازه‌ی کافی تا به همین جا ضربه خورده بودم و دیگر نمی‌توانستم خودم را دست خوش احساسات زودگذرم کنم.

نگاهش کردم، چشمانش دلخور بود. دستم را بلند کردم و گونه‌اش را با شستم نوازش کردم و با صدای مهربان‌تری گفتم:

- می‌دونم عزیزم، می‌دونم که دوسم داری و قصدت فقط آرامش منه ولی الان شرایطش رو نداریم. آرمینم الان نمی‌تونیم بذار چند ماه دیگه سال بابام تموم بشه کارامون رو راست و ریست کنیم. تو اول و آخر بابای دخترمی نگران نباش.

لبخندی روی لبانش نقش بست و باعث شد بیش‌تر دلم برایش لک بزند. فکر کنم خودش هم متوجه شد که تند رفته بود. خداحافظی کوتاهی کردم و از ماشین پیاده شدم به سمت در خانه رفتم که صدایش توجهم را جلب کرد، به سمتش برگشتم که دیدم سرش را تا شکم از ماشین بیرون آورده با صدای بلند گفت:

- دوست دارم رزیتا!

دستم را روی بینیم قرار دادم و گفتم:

- آروم‌تر دیوونه، همسایه‌ها می‌شنون!

با صدای تیک در خانه باز شد و دستم را برایش تکان دادم و وارد خانه شدم. از پله‌ها بالا رفتم و کیفم را روی شانهم جابه جا کردم و مقنعه‌ام را در آوردم. با وارد شدنم به خانه اولین کسی که متوجه من شد مادرم بود، به سمتم آمد و با دیدن صورت

و کبودی‌هایم دستش به قصد چنگ زدن روی صورتش بالا رفت و با غضب به سمت بهنام برگشت و گفت:

- فکر کردی بابات مرده می‌تونی هر غلطی می‌خوای بکنی؟ نگاه کن چه بلایی سرش آوردی! من تو این خونه نماز می‌خونم. شرم کن از بابات که اون بالا نکات می‌کنه، شرم کن! بهنام دلخور به مامان نگاه کرد و گفت:

-حالا بخاطر این می‌خوای منو بیرون کنی؟ اینکه حتی از خونتم نیست؟

سرم را پایین انداختم. نمی‌خواستم بقیه‌ی حرف‌هایشان را بشنوم، مامان آمنه خیلی در حق من خوبی کرده بود و بخاطر همین او را مادر خودم می‌دانستم. از بی بی شنیده بوم مادر خودم سر زافوت کرده بود و بعد از آن بود که پدرم ازدواج کرد و مامان آمنه که آن موقع بهنام را هم داشت، سرپرستی مرا قبول کرد. اختلاف سنی من و بهنام چهار سال بود و در کودکی همیشه هوای هم را



داشتیم و من واقعا او را همانند برادرم می دانستم، بهنام هم همینطور. ماما من آمنة هیچ وقت برایم کم نگذاشت و به خاطر همین فداکاریش تا عمر دارم مدیون خانومی و بزرگیش هستم. وارد اتاقم شدم و بدون هیچ هدفی روی تختم نشستم چیزی در ذهنم رد و بدل نمی شد، هیچ چیز، پوچ و خالی. روی تخت نشسته بودم و فقط به یک نقطه خیره شده بودم تنها قربانی این مشکلات آرمینی بود که وسیله ای انتقام من شده.

دوستش داشتم اما این راز بزرگ میان من و پدر باعث شده که آرمین را جز یک قربانی بیش تر در دلم نگه ندارم. کاش هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد!

صدای درب اتاقم که آمد سرم را بلند کردم و اجازه ی ورود دادم. بهنام با موهای آشفته و سری خم شده روبرویم ایستاد و شروع کرد به حرف زدن:

- برای غروم سخته که این رو بگم ولی ببخشید بابت دیشب... این گردن من از مو باریک تر، بیا بزن... بیا خودت رو خالی کن.

از جایم برخاستم و دستم را روی سینه اش گذاشتم و با یک فشار او را به بیرون هل دادم. خوب می دانستم پشیمان شده اما باید درس حسابی بگیرد تا دیگر من را کیسه بوکسش قرار ندهد. هنوز ساعت یازده بود و تا عصر خیلی زمان مانده بود. تصمیم گرفتم برای آرامشم هم که شده نقاشی بکشم که این بار الگوش چهره ی آرمین بود.

نت گوشیم را روشن کردم و وارد اینستاگرام شدم و پیجش را باز کردم، ابتدا استوری های عارفانه اش را دیدم و چندتاییش را ریپلای کردم و سپس از عکسی که همراه هم در شمال گرفته بودیم اسکرین گرفتم.

چندساعتی مشغول کشیدن نقاشی بودم که بالاخره تمام شد. تمام دستانم به دلیل کارکردن با سیاه قلم تیره شده بودند. از جایم برخاستم، این بار نوبت پاهایم بود که به خواب بروند. لنگان لنگان به سمت سرویس دستشویی اتاقم قدم برداشتم و با آب دست و صورتم را شستم. از دستشویی که بیرون آمدم منیر خانوم درب اتاق را زد و وارد شد:

- خانوم گفتن بیاین برای ناهار.

- بهشون بگین من نمی خورم می خوابم، بلند شدم یه چیزی می خورم.

- چشم.

با بیرون رفتن منیر خانوم از اتاق، من هم روی تخت خودم را ولو کردم. گوشی همراهم را برداشتم و برای آرمین پیامکی زدم و برای ساعت هفت امشب قرار گذاشتم. دل توی دلم نبود تا ریکشنش را موقع دیدن نقاشی ببینم.

خم شدم و در کنوی عسلی تک قاب عکس مادرم را بیرون کشیدم. خیلی کیفیت نداشت اما محرم خوبی بود. دستم را روی قاب عکس کشیدم و لالایی را که عزیز جان برایم می خواند زمزمه کردم، با انگشت شستم نوازش گونه روی سر و صورت مادرم می کشیدم و با اشک می گفتم: - اونایی که عذابت دادن فکر کردن من مُردم ولی نترس مامانی انتقامت رو از همشون می گیرم. عزیز جون بهم گفت از اون حسین نامرد و از سادگی و بی رحمی بابا گفت. اخه مامانی چرا باید یه فرشته‌ای مثل بابا دست به این کارا بزنه؟! عزیز روز خاکسپاری

بابا یه حقیقت‌هایی رو برام می گفت که مغزم سوت کشید. دلم برای بابایی تنگ شده ولی نمی تونم ببخشمش، نمی تونم بابت تمام سال‌هایی که آغوشت رو ازم محروم کرد ببخشمش. این وسط آرمین باید تقاص کارای باباش رو بده! همش تقصیر آرمین بود که بد موقع به دنیا اومد. اون همه تهمت حقت نبود مامانی!

دوباره نگاهی به عکس انداختم و بو\*س\*هی نرمی روی آن زدم. قاب عکس را سر جای اولش برگرداندم.

صدای قار و قور شکم دیوانه‌ام کرده بود؛ نه صبح صبحانه خورده بودم و حالا هم نمی خواستم برای نهار بروم پس تصمیم گرفتم کمی بخوابم تا فکر خوردن از ذهنم بیرون رود همین! ساعت طرف‌های شش بود که گوشی موبایلم شروع به زنگ زدن کرد در حال اتو کشیدن موهای بلندم بودم به طرف تلفن همراهم خیز برداشتم و پاسخ دادم:

-جانم؟

- رزیتا من دم در منتظرتم.

با غیظ صدایم را بالا بردم و گفتم:

- آرمین! هنوز ساعت شیشه!

- می دونم خانومم ولی می خوام ببرمت یه جایی، زود آماده شو بیا پایین.

- باشه، حداقل بیا بالا تا من آماده شم هوا بیرون سرده.

- نمی خوام با اون بهنام روبرو شم، همین جا منتظرت می مونم.



- آرمین جون من بیا بالا توروخدا!  
 - یوف، باشه الان میام.  
 - وقتی میای بالا به بهنام فقط یه سلام کوچیک کن، نبینم دعوا کنیا!  
 - چشم، امر دیگه‌ای؟  
 - تو اتاقم منتظرتم.
- گوشی را قطع کردم سریع لباس‌هایی را که آماده کرده بودم پوشیدم. مانتوی خفاشی مشکیم را با شلوار و شال صورتی ست کرده بودم. در حال جمع کردن وسایلم بودم که آرمین در را باز کرد و وارد شد. با غضب خطاب به آرمین گفتم:
- تو در زدن بلد نیستی؟ افسانه بهت یاد نداده؟  
 - اولاً اینکه اسم اون رو به زیون نیار کشش ندارم، دوماً نوچ.  
 زبونش را تا ته بیرون آورد و به من نشان داد و سپس ادامه داد:  
 - نوچ ببین شیش متره تموم نمی‌شه، کم نمیاره!  
 بی مزه‌ای نثارش کردم و بعد از برداشتن کیف و نقاشی لوله شده‌ام همراه با آرمین از خانه بیرون رفتیم.
- از همان بدو ورودم به ماشین، مجبورم کرد چشم بند مشکی بگذارم و به هیچ جا دید نداشته باشم. پشت سر هم اعتراض می‌کردم اما انگار گوشش شنوا نبود. صدای ضبط ماشین که آمد باز هم پرسیدم:
- آرمین کجا می‌ریم؟  
 صدای ضبط را بلندتر کرد و من هربار این سوال را با صدای بلندتری می‌پرسیدم تا اینکه پس از گذشت نیم ساعت ماشین متوقف شد.
- با کمک آرمین از ماشین پیاده شدم. با صدای سنگ ریزه‌هایی که زیر پاهایم غلط می‌خورد حدس زدم شاید به باغ آمده باشیم. چند قدم که جلوتر رفتم اجازه‌ی برداشتن چشم بند را به من داد، خانه‌ای دوبلکس که درختان چنار بلند پنجره‌هایش را پوشیده بود. خوف عجیبی درون ویلا پنهان بود. رو به آرمین گفتم:
- این جا کجاست منو آوردی؟  
 - این جا خونگی بابا بزرگمه؛ تو تاحالا نیومدی ولی مامانت اومده بود.  
 - صد دفعه گفتم خوشم نمیاد اسم مامان منو تو این مسائل بیاری.

- هوم باشه.

همراه هم از پله‌های درب ورودی بالا رفتیم و آرمین با دسته کلیدهایی که در دست داشت درب خانه را باز کرد. با وارد شدنم به خانه احساس کردم توده‌ای گرد و خاک وارد ریه‌هایم شده و به طور متوالی شروع به سرفه کردن کردم. چشم گرداندم تا آرمین را پیدا کنم اما انگار آب شده بود زیر زمین! چندین بار صدایش کردم اما باز هم صدایی ازش نیامد! خواستم از خانه بیرون بروم که چراغ‌های خانه روشن شد و نورپردازی

زیبایی در خانه جلوه کرد. نگاهی به عمارت شاهانه‌ی نواب‌ها انداختم و برای بار هزارم در دلم به ذن حسین نامرد و پدرش لعنت فرستادم. آجر به آجر این خانه با خون کارگران و زخم دل مادرم بالا رفت. تا به حال به این جا نیامده بودم اما حالا که پیدایش کردم خود من باید تک تک آجرهایش را ویران کنم.

- خب چطوره؟

- کجا رفته بودی؟ ترسیدم!

نزدیک‌تر آمد و دستانش را به دور گردنم حلقه کرد، لبخندی زد و گفت:

- به خونه‌ی آینده‌ت خوش اومدی. رزیتا فکرش رو کن گندم از این سر خونه تا اون سر خونه با پاهای کوچولوش بدوه.

-گندم کیه آرمین؟

-دستت درد نکنه خانوم، حالا اسم دخترت رو هم نمی‌دونی؟

به سادگیش خندیدم و گفتم:

- اولندش اسم دختر من نیلاست، دومندش کی گفته ما باید توی این خونه باشیم؟

گره‌ی دستانش را محکم‌تر کرد و همانطور که به من نزدیک‌تر می‌شد زمزمه کرد "من" که با بوسیده شدنم، تمام وجودم پر شد از اضطراب و ترس، ترس نابود شدن آرمین بی پناه در این داستان سراسر بی عدالتی...!

\*\*\*

-دخترم آماده شدی؟

- آره مامان الان میام پایین.

نگاه آخر را به آئینه کردم و شیشه‌ی عطر را روی خودم خالی کردم. برای روز فارغ التحصیلیم آماده بودم. به اصرار مامان امروز همراه من به امفی تئاتر دانشگاه حافظ می‌آید تا شاهد دختر دسته گلش باشد.

با دو از پله‌ها پایین آمدم و کلید ماشینم را برداشتم و همراه مادرم به امفی تئاتر رفتیم. جمعیت زیادی آن‌جا بود و چشم چشم را نمی‌دید! با مشقت آرمین را از میان آن جمعیت پیدا کردم و همراه مادر کنار او و افسانه، نامادری آرمین نشستیم. سلام کوتاهی برای افسانه که بسیار بزرگ دوزک کرده بود حتی بیش‌تر از من، کردم و به روبرو خیره شدم. هرسه مشغول بحث و گفتگو بودند و من هم تنها نظاره‌گر آن سه بودم؛ بحث قدیمی و مسخره‌ی آلودگی هوا و نرسیدگی شهرداری‌ها به خیابان‌ها!

به همه نگاه می‌کردم و زیر نظرشان داشتم تا اینکه چشمم به آیدان افتاد. او دانشجوی معماری بود و درسش هم زبان زد استادان دانشگاه بود. انگار او هم تازه مرا دیده بود و سرش را به نشانه‌ی سلام تکان داد که من هم همین کار را کردم.

شنیده بودم برای اتریش بورسیه شده و در حال رفتن است. او دقیقا یکی از مهره‌هایی بود که برای نقشه‌ام می‌خواستم اما باید از در دیگری جز عشق و عاشقی وارد می‌شدم. از جایم برخاستم. آرمین و افسانه و مادر انقدر درگیر حرف‌های خودشان بودند که متوجه رفتن من نشدند. از آرمین خنده‌ام گرفت که چگونه با مادر و افسانه بحث می‌کند. به سمت آیدان رفتم و پس از احوال‌پرسی‌های همیشگی با خنده گفتم:

- شنیدم عازم اتریشی؟

- اره قصدش رو دارم ایشالا کارای ویزام درست شه عازمم.

- دلمون براتون تنگ می‌شه که!

- اختیار دارید خانوم، بفرمایید با هم بریم توی چمدونم قایمتون می‌کنم.

در حال گفت‌گو و خندیدن با آیدان بودم و حتی شماره‌اش را برای کم و زیادی و تبادل اطلاعات درسی گرفتم. البته خود من می‌دانستم قصدم چه بود!

- رزیتا!

به سمت صدا برگشتم. آرمین با اخم وحشتناکی به من زل زده بود. نزدیک‌تر شد و به آیدان هم سلام کرد اما دست نداد و به بهانه‌ی مادرم مرا از آن‌جا دور کرد. بازوی ظریفم را در دستش گرفت و فشار داد و با غیظ می‌گفت:

- اونقدر ارزون شدی که خنده‌ها رو پیش این پسر به حراج می‌ذاری؟  
 - چیکار می‌کنی ارمین یکی می‌بینی زشته، ولم کن.  
 - خفه شو! به نظرت این زشت نیست آدم با خواستگار قبلش هر و کر خندش باشه؟!  
 با عصبانیت بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:  
 - نخیر زشت نیست جهان سومی! من میرم، به اندازه‌ی کافی گند به روزم زدی!  
 با عصبانیت از امفی تئاتر بیرون آمدم و به خانه رفتم. انقدر عصبانی بودم که پاک مادرم را فراموش کرده بودم، آن بنده خدا بخاطر من آمده بود!  
 نمی‌دانم چطور خودم را به خانه رساندم اما این را خوب می‌دانم آرمین روز جشن فارغ التحصیلی ام را با ان رفتار مسخره‌اش به گند کشید.  
 لباس‌هایم را در آوردم. نوبت این بود که به سراغ دفتر خاطراتم بروم، خودنویس مشکیم را برداشتم و پس از زدن تاریخ امروز شروع به نوشتن کردم:  
 - دفتر خاطرات عزیزم سلام. امروز روز فارغ التحصیلیم بود، روزی که برای همیشه از دنیای درس و کتاب فارغ می‌شدم. چندین سالی بود که ذوق رسیدن امروز را داشتم اما بخاطر آرمین همه چیز خراب شد، تمام لحظاتی که باید به خوبی می‌گذشت، با قضاوت و غیرتی شدن بی جای ارمین به پایان رسید.  
 نمی‌دانم چه حسی به آرمین دارم؛ گاهی تنفر، گاهی عشق، گاهی هم وابستگی!  
 تنفرم به خاطر مادرم است و وابستگیم بخاطر نوازش‌هایش اما عشق را نمی‌دانم بخاطر چیست!  
 هر بار که به خودم قول می‌دهم بروم و دیگر سر راهش پیدایم نشود تا بتوانم نقشه‌ام را بهتر عملی کنم با یک حرفش و یک رزیتا گفتنش دوباره تمام وجودم  
 گر می‌گیرد. نمی‌دانم چکار کنم! گاهی با همه‌ی بی‌رحمیی می‌گویم هر بلایی سر مادرم آمد تقصیر خودش بود و بیخیال همه چیز شوم و با آرمین ازدواج کنم اما چندی نمی‌گذرد که تصمیمم عوض می‌شود و نمی‌توانم این کار را بکنم. به اشک‌های مادرم، به حرف‌های عزیز جون که فکر می‌کنم عصبانیت تمام وجودم را فرا می‌گیرد. گاهی هم دلم برای ذرمین می‌سوزد. عاشق ساده‌ی من بدون خبر داشتن از همه چیز صادقانه به من عشق می‌ورزد اما می‌دانی چیست؟  
 گاهی با خودم می‌گویم نکند آرمین همه چیز را می‌داند و همانند من دارد نقشه می‌چیند؟  
 دفتر خاطرات عزیزم خیلی گیج شده‌ام، بین دنیای اصل و فرع گم شده‌ام! اگر آرمین مرا دوست دارد پس نقشه کشیدن من برای او تماما ظلم است.

اما اگر همان بلایی که پدر آرمین سر مادرم آورد را از طریق پسرش جبران نکنم این کمال بی حرمتی ست! همه چیز را هم اگر کنار بگذارم چندین سال محرومیت من از آغوش مادرم بخاطر نواب و پسرش است.

کاش می شد خدا راهی را جلوی پایم می گذاشت تا از این بلا تکلیفی در بیایم! خسته شدم از همه چیز و همه کس، دلم می خواهد جایی بروم که هیچ کس آن جا نباشد، من باشم و خودم... چندین ساعت مشغول نوشتن بودم و به قول معروف دو دو تا چهارتا می کردم تا این که بالاخره دل از برگه‌ی سفید که پر شده بود از چرک نویس های من کندم.

وارد گوشیم شدم و نتش را روشن کردم هر استوری را باز می کردم عکس بچه‌ها بودند با لباس مخصوص فارغ التحصیلیشان. بغض گلویم را فشرده و به خودم بابت ترک جشن لعنت فرستادم. استوری مهدخت را که باز کردم دیدم به آرمین آویزان شده و آرمین هم دستش را دور کمرش می فشارد. اخم غلیظی کردم و با خودم گفتم:

- گند می زنه تو جشن من بعد خودش با دخترای مردم عکس می گیره عوضی!

احساس بدی نسبت به آرمین پیدا کردم و مدام چیزی درونم را اذیت می کرد. به استوری ایدان که رسیدم دیدم عکسی از من و خودش هنگام حرف زدن گذاشته. اصلا نمی دانم این عکس را چه کسی گرفته بود اما هرچه که بود عکس قشنگی بود. از عکس اسکرین گرفتم و خودم هم استوریش کردم.

صدای در اتاقم که آمد گوشیم را خاموش کردم، اجازه‌ی ورود دادم. مامان آمنه توی چارچوب در نمایان شد و با چهره‌ی دلخوری به من نگاهی انداخت. از شدت شرم سرم را پایین انداختم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفتم:

- ببخشید مامان.

جلوتر آمد و درب اتاق را بست روی تختم نشست، صندلیم را به سمت چهره‌اش دور دادم و بهش خیره شدم. چند دقیقه‌ای هر دو در سکوت به سر می بردیم تا بالاخره مامان شروع به حرف زدن کرد:

- رزیتا مامان مگه امروز یکی از روزای مهم زندگیت نبود؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادم که دوباره گفت:



- پس چرا رفتی؟ می‌دونی من چند سال منتظر این لحظه بودم؟ منتظر این بودم که تو رو، دخترم رو توی لباس فارغ التحصیلیش ببینم بعد وقتی صدایش می‌زنم بره مدرکش رو بگیره غیبش می‌زنه!

برگه‌ای را از کنارش برداشت داد دستم. لوح تقدیر فارغ التحصیلیم بود. نگاهم را روی کلماتش گرداندم و لبخندی زدم.

- رزیتا چرا رفتی؟

سرم را پایین انداختم و از جایم بلند شدم و کنار مادرم نشستم سرم را روی زانوهایش گذاشتم و گفتم:

- مامان تقصیر من نبود، تقصیر آرمین بود... اون امروز رو خراب کرد وقتی دید دارم با یکی از دانشجوهای پسر حرف می‌زنم، اومد باهام دعوا کرد. منم عصبانی شدم از اون جا اومدم بیرون. مامان موهام رو نوازش می‌کرد و به حرفام گوش می‌داد.

-اون امروزم رو خراب کرد با فکرای قدیمیش. من و ایدان فقط دوستیم، نه بیش‌تر نه کم‌تر. منم فقط چون بعد از چند وقت دیده بودمش رفتم پیشش بورسیه‌ش رو تبریک بگم.

-رزیتا زن و شوهر باید به هم اعتماد داشته باشن. به جای اینکه شب و روز رو واسه هم زهرمار کنن باید برای هم خوبی و خوشحالی بخوان. من نمی‌گم کار آرمین درست بوده، اما کار تو هم

خیلی خوب نبود که بهترین اتفاق زندگیت رو ول کردی و رفتی که فردا همش بشه برات حسرت! که چرا رفتم؟ برو با آرمین حرف بزن بهش بگو حساسیت‌های بی جاش اذیتت می‌کنه.

جای اینکه هر بار فرار کنی یه بار جدی برو جلو بهش بگو داری اذیت می‌شی از این کاراش.

تو هم باید عصبانیتت رو کنترل کنی، قرار نیست هی همه چیز رو از دست بدی اونم بخاطر آرمین. درسته که هم رو دوست دارین ولی به این معنا نیست که زندگی رو برای هم زهر کنین. پوزخندی زدم و گفتم:

- چقدرم که اون ناراحت بود از رفتن من! مامان اون خودش با همه دخترا عکس می‌ذاره و با همشون دوسته ولی من اگه با یه جنس مخالف سلام کردم می‌شم خ\*\*یا\*نت کار! بخدا خسته

شدم، منم دلم می‌خواد مثل بقیه دوستانم اکیپی دختر و پسر بریم بیرون ولی تا آرمین هست نمی‌شه! مامان اگه یکی کسی رو از چیزی منع می‌کنه خودشم نباید انجامش بده، نمی‌شه که

من محدود شم ولی اون هرکاری دوست داره بکنه! منم آدمم دل دارم، دوست دارم جوونی کنم! تو که مادر منی خودت بگو من تمام کارم شده دانشگاه و خونه، دیدی جای اضافه‌تر برم؟ همه‌ی

هم سن و سالای من هر شب یه جان ولی من همه کارم شده خونه! باید بشینم منتظر تا ببینم اقا کی وقت می‌کنه با هم بریم بیرون! مامان عشق محدودیت نیست، قرار نیست تا دو نفر از هم خوششون میاد سریع هم و محدود کنن. قبول دارم وقتی عاشق می‌شیم باید دست از یه کارایی برداریم ولی نه دیگه اینکه مردگی کنیم! مامان اگه عشق اینه من نمی‌خوام عاشق باشم، دلم نمی‌خواد. من دلم می‌خواد تفریح کنم. باور کن اینطوری اون رو هم بیش‌تر دوست دارم، ولی اینکه مدام محدود بشم اونم بخاطر حلقه‌ی توی دستم! مامان خیلی ظلمه، من ارمین رو دوس دارم مامان...

ولی نمی‌دونم می‌تونم باهاش خوشبخت شم یا نه، اون می‌تونه مرد روزای سختم بشه یا نه! یه حسی بهم می‌گه داره باهام بازی می‌کنه وقتی بهم می‌گه خانوم یا عشقم یا هر چیز دیگه‌ای، صداقتی توی حرفاش نیست ولی از یه طرفم با خودم می‌گم اون دوسکم داره وگرنه حرف ازدواج نمی‌زنه، مامانی ممکنه بخاطر انتقام مامانم بهم نزدیک شده باشه؟

- نه! اصلا فکر نمی‌کنم خبر داشته باشه، ولی بین مادر یه چیزی بهت می‌گم خوب آویزه‌ی گوشت کن. من همش بیست و چهار سالم بود که با بابات ازدواج کردم. با یه بچه تو دست اومدم تو خونش، از نون و نمکش خوردم، تو مثل بچه‌ی خودمی از توی گهواره خودم بزرگت کردم، وقتایی که مریض می‌شدی خودم تیمارت می‌کردم. منم وقتی هیجده سالم بود عاشق یه پسر دانشجو شدم. می‌اومد دم مدرسمون تا خونه همراهیم می‌کرد. اون سال کنکور داشتم به جای اینکه فکر و ذکرم پیش درس باشه همه ذهنم شده بود مجتبی.

بابام خیلی بهم اعتماد داشت؛ اون موقع خیلی بود دختر بتونه خودش رو به دبیرستان برسونه. همشون خیلی درس می‌خوندن همون شش سال ابتدایی بود. از همه چیز گذشته بودم، نصفه شبا همه که خواب بودن می‌رفتم توی حیاط درو واسش باز می‌کردم چون خونمون خونه باغ بود هیچی مشخص نبود. پشت درخت گردو می‌نشستیم و اونم بغلم می‌کرد و بهم هزار تا قول و قرار داد. وقتی به چشم‌اش نگاه می‌کردم عشق می‌دیدم. همه دنیا شده بود اون، حتی کم کم می‌خواستم از خانوادم هم بگذرم به خاطرش!

یه شب که مثل هر روز توی باغ بودیم یه صدای پا اومد تا به خودمون جنبیدیم مامانم منو دید! موهام رو کشید، زدم، نفرینم کرد، گفت شیرش رو حلالم نمی‌کنه و به حرمت اینکه بچشم به بابام چیزی نمی‌گه. بعد از اون از چشم مامانم افتادم. مجتبی اون شب فرار کرد، به جای اینکه پیش من بمونه فرار کرد! من احمق همون شب نفهمیدم منو فقط واسه تفریح می‌خواد! بابام



فروش بود خیلی دب دبه کبکبه داشت، همه سرش قسم می خوردن. بعد از اون اتفاق داداشم علی هر روز منو می رسوند مدرسه و برمی گشت. مجتبی را می دیدم از دور که بهم زل می زنه. دلم براش تنگ شده بود اونم خیلی زیاد زد! سر شانسم یه روز داداشم علی گفت نمی تونه بیاد دنبالم و خودم برم. اون روز بازم با مجتبی برگشتم ولی این بار خونه نرفتم، باهاش رفتم به یه قهوه خونه. خیلی می ترسیدم مردای گنده و زشتی اون جا بودن. خلاصه بخاطر مجتبی موندم، حرف می زد و من می خندیدم. بهش هزار تومن دادم تا بتونه برای خودش لباس بخره. دست می کرد تو موهام و منو مدام می خندوند ولی از دل غافل بابام همون روز با چند تا از دوستاش اومد قهوه خونه و منو دید. بردم بیمارستان ازم تست بکارت گرفت. دنیا رو سرم خراب شد، گریه می کردم، قسم می خوردم ولی انگار بابام صدام رو نمی شنید. دیگه نداشت برم مدرسه، هر شب با کمر بند سیاه و کبودم می کرد، خسته که می شد ولم می کرد. انداختم تو اتاق نگهبانی دم خونه... رزیتا اون اتاق پر از کثافت بود! هر روز منتظر مجتبی بودم ولی نیومد، هیچ روزیش نیومد... رفته بود! با قسمای مامان بزرگم و ضجه های مامانم دلش به رحم اومد و گذاشت برم مدرسه ولی می گفت این دختری نجس حق نداره پا تو خونم بذاره!

برگشتم مدرسه. از یکی از بچه ها شنیدم مجتبی تازگی با دختر سر تیپ می گرده. دنیا رو سرم آوار شد، مجتبی با دخترای پولدار می گشت تا بتونه ازشون پول بتیغه. بهمن ماه بود که این اتفاق افتاد، عاشق مجتبی بودم اما همه ی حواسم رو دادم به درسم. وقتی خبر ازدواج دختر سرتیپ و مجتبی را شنیدم اونقدر گریه کردم و خودم رو زدم که فکر می کردم هر لحظه ممکنه بمیرم. کنکورم رو دادم، دانشگاه تهران پزشکی قبول شدم. بابام باهام بهتر شده بود ولی هنوزم حق نداشتم وارد خونه بشم و باید تو همون اتاق متروکه می موندم. یکی از دانشجوهای پسر از من خوشش اومد ولی من قبلا شکست خورده بودم و دیگه نمی تونستم اعتماد کنم. بهش گفتم اگه حرفش حرفه بیاد خواستگاریم، اومد رزیتا، بابام طی اولین فرصت قول قرار عروسی رو گذاشت. من رفتم سر خونه زندگییم... اوایلش خیلی خوب بود، محمد همه جوهره هوام رو داشت نمی داشت خم به ابروم بیاد، مدام می گفت من عاشقتم و فلان و بهمان. عشق رو می دیدم توی چشمش ولی مثل تو شک به دلم اومد، می ترسیدم بلایی که مجتبی سرم آورد اونم بیاره.

خلاصه زندگی من می گذشت تا اینکه سر بهنام حامله شدم. چند ماه اول خوب بود اما کم کم داستانا شروع شد، شکمم هر روز بزرگ تر می شد و محمد از این مسئله استفاده می کرد، هر شب هرشب یه دختر رو می آورد خونه! زندگی جهنم شده بود، بابام حق رفتن به خونه رو ازم گرفت و



خودم بودم و خودم. تصمیم گرفتم فرار کنم بیام تهران. این کارم کردم از یکی از آشناها شنیدم بابام عاقم کرده و محمدم غیابی طلاقم داده. همین تهران پیش یه پیرزن موندم و هم زمان خیاطی می‌کردم. بهنام که به دنیا اومد چند ماه بعدش پیرزنم مرد و بچه‌هاش از خونه بیرونم کردن.

آواری کوچه و خیابون شدم تا اینکه بابات منو پیدا کرد و به عنوان خدمتکار برد خونگی عزیز جون. مادر بزرگت ازش مراقبت می‌کردم و خیاطی هم می‌رفتم. سه سالی اون جا بودم که کالی مادرت سر تو حامله شد. من خیلی از خونه و زندگی بابات خبر نداشتم ولی یه روز بابات مامانت رو سیاه و کبود آورد خونه و انداختش یه گوشه و تا روز زانویومد. بعد از مرگ مادرت، بابات تو رو برد پیش خودش و از من خواست دایه‌ی تو بشم. خونگی عزیز جون رو ول کردم و اومدم از تو مراقبت کنم. چند ماهی مراقبت بودم که بابات ازم خواست زنش بشم و باهاش ازدواج کنم. منم اون موقع یه زن بیوه بودم که بیش‌تر از هر چیز به یه حامی مالی نیاز داشتم. متاسفانه دیدم جامعه به این قشر زن اونقدر بده که بیچاره‌ها خودشون رو توی هزار تا سوراخ می‌چپونن. خلاصه جونم واست بگه من اومدم تو این خونه از تو مراقبت می‌کردم و بهنام رو بزرگ می‌کردم تا اینکه یه روز که رفتم سبزی بخرم علی رو دم در دیدم، اومده بود منو با خودش برگردونه تبریز. من زندگی رو دوست داشتم، شاید من و بابات مثل زن و شوهرای دیگه نبودیم ولی همین که می‌دونستم هست و حواسش به من و بهنام و تو هستش برام کافی بود. علی وقت دید نمی‌تونه منو راضی کنه که باهاش برم، دست به دامن زور شد و خواست به زور ببرتم تبریز. اونا نمی‌دونستن من ازدواج کردم بخاطر همین علی رو فرستاده بودن تا منو ببره تبریز و زنه یکی از دوستای بابام بشم. بابات که این مسئله رو فهمید تو و بهنام رو گذاشت پیش عزیز جون و با هم رفتیم تبریز؛ نشست با بابام حرف زد و منم همش گریه می‌کردم. بالاخره بابام قبول کرد و ما برگشتیم تهران ولی بابام بهم گفت دیگه حق ندارم اون طرفا برم و باید دور اون و همی خانوادم رو خط بکشم. اولش خواستم همون تبریز بمونم ولی وقتی به بابات و عاقبت موندنم اون جا فکر کردم پشیمون شدم و برگشتم تهران. چند روز از اومدنمون نگذشته بود که بابات بهم ابراز علاقه کرد و منم فهمیدم چقدر دوستش دارم. دیر شده بود برای بچه دار شدن بخاطر همین بهنام شد پسر اون و تو شدی دختر من. بابات برام یه کوه صبر بود، یکی که می‌تونستم بهش تکیه کنم. من تو زندگی ضربه زیاد خوردم اونقدر زیاد که خدا هم دلش برای من سوخت و بابات رو گذاشت سر راه من. حالا هم دخترم بشین فکر کن ببین واقعا آرمین کجای زندگی قرار داره و

اصلا می‌خوایش؟ یا فقط... فقط بهش وابسته شدی! نذار دوسال دیگه یا اصلا سه سال دیگه وقتی به هر دوتون نگاه می‌کنی چیزی جز سردی نبینی. فقط فکر کن، اونقدر فکر کن تا به یه نتیجه برسی، غیرتی شدنای آرمین تا یه جایی بهت لذت می‌ده اما از یه جای دیگه‌ای تبدیل به تنفر می‌شه! تو دوس داری وقتی هم سن من شدی چی داشته باشی؟ یه زندگی که وقتی به گذشتش نگاه می‌کنی حسرت بخوری یا لذت ببری؟ انتخاب درست کن رزیتا اون حلقه‌ی توی دستت به این معنی نیست که تو تا ابد به اون پسر تعلق داری، این حلقه بهت می‌گه می‌خوای با زندگیت، با آینده‌ت چیکار کنی؟

امروز تو جشن فارغ‌التحصیلیت رو از دست دادی، فردا هزار تا چیز دیگه! از روی احساس فکر نکن و یکم منطقی باش! دوسن داری زندگیت اشک باشه یا شادی؟ اگه می‌خوای شادی باشه پس براش تلاش کن عزیزم.

به مامان و حرفاش خیره شدم و تک تک حرفاش رو مثل یه نصیحت توی ذهنم حک کردم، چند دقیقه‌ای با مامان حرف زدم و بعد رفتم نشستم روی تختم و چشم‌هام رو بستم و با خودم شروع کردم به حرف زدن:

- من الان باید چیکار کنم؟

نمی‌دانم چقدر با خودم حرف زدم که به خواب رفتم. با احساس نوازشی روی سرم چشمام رو باز کردم و با دیدن آرمین که با یه لبخند به من چشم دوخته بود بیدار شدم.

اخم کردم و دستش را پس زدم از روی تخت بلند شدم و یه راست به سمت دستشویی رفتم بعد از شستن دست و صورتم از دستشویی بیرون نیامدم. هنوز تکلیفم با خودم معلوم نبود، هنوز به هیچ نتیجه‌ای در مورد آرمین نرسیده بودم. بلند داد زدم:

- از اتاقم برو بیرون می‌خوام لباس عوض کنم.

صدایی ازش نشنیدم اما از صدای خوردن در به هم متوجه شدم که رفته. از دستشویی بیرون اومدم و لباس‌هام رو با یه دست لباس بیرونی عوض کردم. نفس عمیقی کشیدم و برای بار آخر با خودم زمزمه کردم:

- وقتش شده، باید همه چیز رو تموم کنم. باشه قبول دوسش دارم ولی قرارم نیست که باهاش ازدواج کنم، آرمین نمی‌تونه منو خوشبخت کنه. بخاطر مامانم که شده باید انتقام بگیرم، باید این کارو کنم. این رابطه تموم شده‌س فقط دارم خودم رو اذیت می‌کنم. بذار بره اینطوری حداقل کم‌تر ضربه می‌خوریم.

از اتاق بیرون رفتم و صدای ارمین و بهنام رو تا طبقه‌ی پایین دنبال کردم جلو رفتم و به هر دو سلام کردم که بی جواب هم نمودند با چهره‌ی سردی خطاب به ارمین گفتم:

-پاشو بریم بیرون یکم قدم بزنیم کارت دارم.

ارمین که از چهرش هم مشخص بود از لحنم تعجب کرده باشه‌ای گفتم و بعد از خداحافظی با بهنام از خونه بیرون اومدیم، هوا خیلی سرد بود. پالتوی خز دارم را تا بالای بینیم کشیدم بالا و بعد از کلی کل کل با خودم بالاخره دلو زدم به دریا و اسمش رو صدا زدم:

-ارمین؟

-جونم؟

صورت‌م رو کامل به سمتش برگردوندم و سرم رو انداختم پایین:

-راستش امروز خیلی فکر کردم. من خب راستش را بخوای من نمی‌تونم به این رابطه ادامه بدم! من دنبال کسیم که بهم آرامش بده، منو درک کنه، تو اون آدم نیستی! نمی‌گم دوست ندارم برعکس خیلی دوست دارم ولی دیگه نمی‌تونم. الان که فکر می‌کنم این عشق از روی بچگی بوده من، من احساس می‌کنم...

حرف‌م را قطع کرد و دستش را روی ل\*\*ب‌هاش گذاشت و هیس بلندی گفت، صدایش می‌لرزید و این لرزش صدایش منو بی تاب‌تر می‌کرد. باید هرچه سریع‌تر اون‌جا را ترک می‌کردم وگرنه از تصمیمم صرف نظر می‌کردم، بخاطر همین به سمت خونه برگشتم تا برگردم، اما با دستش منو دست‌م رو گرفت. چهرش رو نمی‌دیدم اما غمش رو حس می‌کردم، از خودم بدم اومد. قطره اشکی از کنار چشمم پایین افتاد. اروم ل\*\*ب زدم:

-ولم کن ارمین، راه من و تو جداست... فراموشم کن.

مچم رو از دستش بیرون کشیدم و به سمتش برگشتم، انگشترم رو از دستم بیرون اوردم و گذاشتم توی دستش. خودم اشک می‌ریختم و ارمین هم بدتر از من بود. دوش داشتم ولی نمی‌شد با اون اتفاق‌ها و گذشته‌ی مادرم نمی‌شد. نمی‌تونستم هربار که بهش نگاه می‌کنم یاد ضجه‌های مامانم بیوفتم.

سرم را بلند کردم و توی چشمش نگاه کردم و برای آخرین بار گفتم:

-دوست دارم ارمین ولی من و تو ما نمی‌شیم، برو دنبال زندگیت منم فراموش کن، تو با این موقعیتی که داری دست رو هر دختری بذاری نه نمی‌گه.

برگشتم برم به سمت خونه که داد زد:

-ولی من تو رو می خوام رزیتا، نرو من بدون تو نمی تونم بمون عشقم بخدا دنیا رو به پات می ریزم.  
-نمی شه ارمین برو.

دیگه منتظر نموندم که جواب بده و تا خود خونه دویدم. در خونه رو بستم و همون جا پشت در روی زانو هام نشستم و گریه کردم. ته دلم باهش بود بدون اون نمی تونستم. خواستم برگردم ولی نشد نتونستم. به مامانم فکر کردم، به حسین نواب فکر کردم، به امروز همه چی از جلوی چشم هام رد شد. نتونستم، نشد که بشه.

با صدای رعد و برق از جام پریدم؛ فکر کنم بازم بارون در پیش داریم، نگاهی به ساعت انداختم از هفت گذشته بود و هوا هم تاریک شده بود.

راهم رو به سمت خونه کج کردم و تا خود صبح از اتاقم بیرون نیامدم، نبودن ارمین از یه طرف و حس یتیمیم از یه طرف! احساس می کردم دیگه کسی توی این دنیا منو دوست نداره و برای کسی مهم نیستم.

مامان آمنه شب چند بار اومد بالای سرم و من خودم رو الکی به خواب زدم تا فکر نکنه بیدارم. سرم خیلی درد می کرد و گلو دردم از یه طرف مدام اذیتم می کرد. تب بالایی هم داشتم. طرفای ساعت ده صبح بود که مامان برای بار چندم بهم سر زد. با صدای نگرانی صدام زد ولی حتی نای جواب دادن هم نداشتم، دستش رو گذاشت روی پیشونیم و اه بلندی سر داد.

-رزیتا دختر با خودت چیکار کردی؟ داری توی تب می سوزی!

چیزی نگفتم یعنی نمی تونستم که بگم حالم اصلا خوب نبود، مدام سرگیجه و سردرد داشتم، به سختی حرکتی کردم که همین کارم سبب شد تا کل بدنم درد بیاد. چشم هام بسته بود اما صدای بسته شدن در نشانه‌ی رفتن مامان بود کمی نگذشت که دوباره برگشت.

چشم هام باز نمی شد اما حوله‌ای را روی پیشونیم حس کردم و بعدشم دماسنج را گذاشت توی دهنم. امان از این حس مادری!

\*\*\*

نزدیک به یه هفته درگیر بیماریم بودم. مامان یه نوع انفلانزا را تشخیص داده بود. دیگه کم تر به ارمین فکر می کردم، با خودم و احساسم کنار اومده بودم و وقتش شده بود یه زندگی جدید بسازم. امروز صبح زودتر از همیشه بیدار شده بودم و دنبال کار می گشتم.



ولی تنها چیزی که پیدا نمی شد همون کار بود. چندتا بیمارستان درخواست دادم و برای چندتا از بیمارستان های تامین اجتماعی مصاحبه انجام دادم. چشمم آب نمی خورد که بتونم قبول بشم و مجبور بودم دست به دامن پارتنی بشم!

پیش یکی از دوست های بابام آقای صفوت رفتم. مرد خوبی بود و همیشه از شرکت بابا دارو می خرید. شاید در چهره فقط یه پیرمرد کهن سال به نظر می اومد اما توی کار خودش ابر قدرتی بود.

روی یکی از مبل های تک نفره ای دفتر آقای صفوت نشستم و منتظر موندم تا جلسهش تموم بشه. نزدیک به دو ساعت نشسته بودم تا بالاخره سر و صدای خداحافظی و از این جور حرف ها از دفتر آقای صفوت اومد. از سر جام بلند شدم و منتظر موندم تا مهمون هاش برن.

وقتی تمام مهمون ها از دفترش بیرون رفتن بالاخره انگار من رو دید. نزدیک تر اومد و خیلی هول زده سلام کردم که بی جواب هم نموند. بعد از احوال پرسشی های کلیشه ای همیشگی، همراه آقای صفوت وارد دفتر کارش شدیم.

دفتر بزرگی بود و یه تم مشکی و قهوه ای داشت که به دفترش یه ابهت و شیکی خاصی می داد، با اشاره ای دست آقای صفوت روی یکی از مبل ها نشستم که خود آقای صفوت بحث رو شروع کرد.

- خب دخترم آخرین بار که دیدمت کی بود؟

یکم سرجام تکون خوردم و گفتم:

-خاک سپاری پدرم آقای صفوت.

-اها.

با چندتا سرفه ای مصلحتی صدام رو صاف کردم و گفتم:

-راستش آقای صفوت مزاحم شدم ازتون بخوام برام برای یکی از بیمارستان های شیراز حرف بزنید. تازه فارغ التحصیل شدم جریان بابامم که می دونید خدایا مرز خودش نیست که برام یه کاری کنه اینکه یاد شما افتادم گفتم شاید شما بتونید یکم کمک کنید، البته اگه مقدوره! دستی توی موهای جو گندمیش کشید و با حالت پرسشگری گفت:

-رشتت چیه دخترم؟

-مهندسی پزشکی.

-کی فارغ التحصیل شدی؟

- نزدیک به یه هفته‌ای می‌شه.  
 - خب ببین دخترم شما نه کارآموزی داری نه چیزی، دانشگاهتم تا اونجایی که من می‌دونم آزاد بوده و مدرکش خیلی معتبر نیست ولی خب با شناختی که از خودت و بابات دارم مطمئنم دختر تلاشگری هستی ولی خب الان تو به من چه تضمینی می‌دی که من بتونم وارد بیمارستان کنم؟  
 با نگاه گیج، نگاهی به صفوت انداختم و گفتم:  
 - راستش من نه تضمینی دارم و نه می‌تونم چیزی رو تضمین کنم ولی خب اونقدری به خودم اطمینان دارم که می‌تونم از پشش بر پیام و مورد دوم هم اینکه درسته که من دانشگاهم آزاد بوده ولی به این منظور نیست که چیزی سرم نمی‌شه!  
 - نه، منکه همچین حرفی نزدم شما بد برداشت کردین ولی خب حالا به احترام بابات یه کاری واست می‌کنم، شمارت رو به منشی بده برای بیمارستان دنا برات درخواست میدم.  
 - دستتون درد نکنه.  
 از سرجام بلند شدم و و بعد از خداحافظی دفترش رو ترک کردم.  
 گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم عزیز جون لبخندی روی لبم نشست و وصل کردم.  
 - جانم عزیز جون.  
 - سلام دخترم کجایی؟  
 - اومدم دنبال کار، چرا؟ کاریم داشتین؟  
 - اره عزیزم اگه کارت تموم شده یه سر بیا خونه کارت دارم.  
 - باشه عزیز جون کارم دیگه تموم شده الان میام چیزی نمی‌خواین براتون تو راه بخرم؟  
 - نه عزیزم منتظرتم دیر نکن.  
 - چشم.  
 گوشی را قطع کردم و انداختم داخل کیفم، تا خود خونه‌ی عزیز جون یه تاکسی دربست کردم و تصمیم گرفتم تا شام خونه‌ی عزیزجون بمونم.  
 چند بار پشت سر هم در خونه‌ی عزیز جون را زدم تا بالاخره در را باز کرد. با مهربونی خاصی من رو توی اغوش کشید که منم اون رو محکم بغل کردم، چند بار پشت سر هم روی لپم رو ب\*و\*س کرد که باعث خندم شده بود، اخه به جای ب\*و\*س داشت تف می‌کرد.

از حیاط زیبای عزیز جون که پر شده بود از گلدونای کوچیک شمعدونی که با حوضچه‌ی وسط حیاط حس نوستالژی خاصی را می‌بخشید گذشتیم و وارد خونه شدیم، روی یکی از مبل‌های پذیرایی نشستیم. عزیز جون از قبل چایی، میوه و شیرینی آماده کرده بود، شیرینی‌های خوش مزه‌ی عزیز جون که خودش درستشون می‌کرد.

عزیز روی مبل روبروی من نشست و مدام از درس و دانشگاه سوال می‌کرد از زمین و آسمون می‌پرسید منم خوب می‌دونستم داره مقدمه چینی می‌کنه برای علت بهم زدن نامزدیم که بالاخره موفق هم شد و بحث را پیش کشید.

-رزیتا دخترم شنیدم نامزدیت رو بهم زدی، مشکلی پیش اومده؟

خیلی خب می‌دونم یعنی مامانت بهم خبر داد که با ارمین بهم زدی نگران شدم نکنه به خاطر اون موضوع باشه.

-کدوم موضوع مادر من؟ اگه منظورت جریان مامانمه باید خیالت رو راحت کنم اره یکی از علتای بهم زدنم همون بود ولی فقط اون که نبود! من نمی‌تونستم با ارمین خوشبخت بشم یعنی هر جور که فکرش رو می‌کردم نمی‌شد.

-دخترم خودت که خوب می‌دونی مردم چه دیدی نسبت بهت پیدا می‌کنن.

- بله می‌دونم در دهن مردم هیچ وقت بسته نمی‌شه پس بذار حرفاشون رو بزنین. من نمی‌خوامش، من ارمین رو نمی‌خوام شما هم لطفا دیگه در این مورد با من حرف نزنید بخدا خسته شدم.

- ارمین پسر خوبیه، نذار به خاطر یه مسائل جزئی رابطتتون بهم بخوره.

-مادرجون کدوم رابطه؟ وقتی نمی‌شه من دلم رو به چی خوش کنم؟

-خیلی خب میل خودته زندگی خودته ولی قبل از هر کاری اول می‌خوام با یکی از دوستای مامانت ملاقات کنی.

صدای زنگ خونه که خورد دیگه نتونستم جواب مادر جون رو بدم. از سر جام بلند شدم تا برم و در رو باز کنم.

با باز کردن در و دیدن ارمین انگار یه سطل اب یخ روی سرم ریختن، فکر کنم اونم از دیدن من تعجب کرده بود. سلام کوتاهی سر دادم و جلوتر از ارمین وارد خونه شدم و با لحن پر کنایه‌ای گفتم:

-عزیز جون بیا مهمونت اومد!



عزیز با یه لیوان چای اضافه از اشپزخانه بیرون اومد و با ارمین سلام علیک کرد و بعد هر سه روی مبل‌های سلطنتی عزیز نشستیم.

هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم و سکوت سنگینی فضای خونه رو پر کرده تا اینکه بالاخره عزیز جون این سکوت رو شکست و شروع کرد به حرف زدن:

-چند سال پیش بابای شما دوتا مثل دوتا برادر بودن حسین برای من مثل پسر خودم بود نمی‌دونم چی شد و کالی چیکار کرد که بین این دوتا دوست دشمنی افتاد ولی رابطشون قطع نشد ولی دیگه اسم اون رابطه دوستی نبود، شده بود ریسهی کینه و انتقام. هیچ کس نمی‌دونست چه اتفاقی افتاده، فقط همه ترس داشتن از خشم این دوتا! گذشت تا اینکه رزیتا به دنیا اومد و اون دوتا کلا رابطشون بهم خورد و دیگه نه حسین حرفی از مصطفی پسر زد و نه مصطفی حرفی از حسین، بعد از چند سال از طریق علاقه‌ی شما دوتا این دوتا دوست دوباره به هم برگشتن و با هم خوب شدن... حالا ترس من اینکه شما دوتا بشین حسین و مصطفی پانزده سال پیش، بخاطر همین دوتاتون رو صدا زدم بیاین این جا تا مستقیم با خودتون حرف بزنم و ببینم مشکلتون چیه.

مادر جون به سمت ارمین برگشت و خطاب به اون گفت:

-همه‌ی خانواده‌ی ما تو رو دوست دارن، تو هم مثل نوه‌ی خودم می‌مونی ولی حقت بدونی یکی از علتای به هم زدن رابطه‌ی شما دوتا از طرف رزیتا جریان مادرشه.

ارمین سرش رو پایین انداخت و با لحن عاجزی گفت:

-می‌دونم مادر جون.

این بار نوبت من بود که متعجب بشم، با نگاه گنگی به سمت ارمین برگشتم و بهش نگاه کردم. حرفی برای گفتن نداشتم و فقط نظاره‌گر گفتگوی ارمین و عزیز بودم.

-اگه گفتم امروز بیاین بخاطر اینکه بهتون ادرس کسی رو بدم که می‌تونه به هر دوتون کمک کنه تا از این منجلا ب در بیاین.

هیچ کدام اعتراضی نکردیم و ادرس را از عزیز جون گرفتیم. ترجیح دادم دیگه خونه‌ی عزیز نمونم و برگردم خونه، با ارمین قرار گذاشتیم که فردا به ادرسی که عزیز داده بود بریم.

تا خود شب استرس و دلشوره ولم نمی‌کرد. دلم می‌خواست بیرون برم تا یکم ذهنم آرامش پیدا کنه. یاد ارمین افتادم و اه غمناکی سر دادم، شاید اگه الان این جا بود می‌تونستیم با هم بریم بیرون.





لباس پوشیدم و سویچ ماشین بهنام رو برداشتم و تا خود چمران روندم. دلم هوس لبوهای اون شب رو کرده بود ولی هر چقدر که گشتم خبری از پیرمرد لبو فروش نبود که نبود! ماشین رو به گوشه پارک کردم و به قصد قدم زدن توی خیابونهای چمران از ماشین پیاده شدم. هوا خیلی سرد بود بخاطر همین کلاه سوییشرتم رو گذاشتم روی سرم و زپیش رو تا ته کشیدم. توی خیابون چمران یه منطقه‌ی پارک مانند بود، خلوت‌ترین جا رو پیدا کردم و رفتم نشستم. دستام رو توی جیب سوییشرتم کردم و به زمین زل زدم. به هیچی فکر نمی‌کردم و فقط یه جا نشسته بودم مثل یه مرده‌ی متحرک.

-رزیتا!

سرم رو به عقب برگردوندم و با دیدن ایدان گل از گلم شکفت. از سرجام بلند شدم و سلام بلندی را سر دادم که باعث خنده‌ی ایدان شد. بهم نزدیک‌تر شد و کنارم روی نیمکت جا خوش کرد. از اون همه پرویش خندم گرفت ولی چیزی نگفتم. بدون هیچ مقدمه‌ای پرسیدم:  
-ایدان اینجا چیکار می‌کنی؟

-راستش امشب یکم دلم گرفته بود گفتم بیام چمران یه دوری بزنم که چشمم به تو خورد.  
-تنها اومدی؟

-اره. تو چی تنها اومدی؟

-اوهوم.

یکم اون پا این پا کردم تا بالاخره تونستم سوالی که خیلی ذهنم رو مشغول کرده بود رو بپرسم:  
-ایدان چرا می‌خوای بری؟ چرا نمی‌مونی؟ تو که درست تموم شده مطمئنا باباتم برات یه شغل خوب پیدا می‌کنه!

-نمی‌دونم رزیتا، خودمم دلم نمی‌خواد برم!

-پس نرو، بمون همین جا.

با چشمای معصومی بهم نگاه کرد و گفت:

-نمی‌شه رزیتا، نمی‌تونم بمونم. بخاطر مامانم باید برم اگه بمونم یاد و خاطرش دیوونم می‌کنه.

-ایدان یعنی فکر کردی اگه بری همه چی درست می‌شه؟ یعنی اگه بری می‌تونی مامانت رو فراموش کنی؟ چرا قبول نمی‌کنی مامانت ازدواج کرد و رفت پی خونه زندگیش، حالا واقعا درسته تو هم خودت رو پا سوز اون بکنی؟ می‌خوای بری مملکت غریب چیکار کنی؟ می‌دونم بورسیه داری ولی مگه نمی‌شه تو کشور خودمونم که شده موفق باشی.

دستش را دو طرف سرش قرار داد از موهای شلختش هم مشخص بود بدجور درگیر و ذهنش مشغوله.

-نرو ایدان تا دیر نشده همه چیز رو کنسل کن. تو دوست منی پنج ساله با هم درس می خونیم. شاید این چند ماه درگیر مشغله‌های زندگیم بودم و دوستیمون اون طوری که باید نبوده ولی بازم این دلیل نمی‌شه برام مهم نباشی.

من هیچ وقت کسی رو از انجام دادن کاری پشیمون نمی‌کنم ولی امروز تو باید این کار رو بکنی، بشین با خودت فکر کن منطقی باش داری از روی لجبازی با زندگیت بازی می‌کنی، داری خودت رو اوازه‌ی کشور غریب می‌کنی... اصلا به ایناش فکر کردی؟

سرش رو از بین دستاش آورد بیرون و نگاه رهگذری بهم انداخت و با عجز پرسید:

-مگه رفتن من مهمه اصلا؟ کی می‌فهمه من میرم؟ مامانم که حالا رفته یا بابام که درگیر منشیش، هه یا بهتر بگم معشوقشه؟ واسه کی مهمه رزیتا؟

نگاهم رو از ایدان گرفتم و به نیمکت تکیه دادم.

-فکر کردی اگه منم برم واسه کسی مهمه؟ بابا مامانم که مردن یه عزیز جون دارم کلا سال تا سال ازم خبر نمی‌گیره، داداشم تازگیا نمی‌دونم چش شده که ازم بدش میاد، نامزدیم هم که بهم زدم و دیگه هیچ تعهدی به ارمین ندارم، می‌مونه مامان آمنه که اونم درگیر خاطره‌های بابام و کارشه! ایدان فکر کردی من واسه کسی مهمم؟ فقط تو نیستی که توی این شهر تنهایی خیلیا تنهان، خیلیا همدم و مونس ندارن!

به سمتش برگشتم و ادامه دادم:

-ولی این دلیل می‌شه که فرار کنن؟ خودشون رو تو یه کشور دیگه اواره کنن؟

-بیخیال رزیتا من واسه هیچ‌کی مهم نیستم.

حس دلسوزی دخترنوم اومد سراغم و و گرفتارم کرد. دستم رو گذاشتم روی دستش و اروم زمزمه کردم:

-ولی تو واسه من مهمی رفیق.

سرش رو بلند کرد و لبخندی زد که من هم متقابل لبخند زدم.

بعد از یه دوش سرسری مانتو و مقنعه‌ی مشکیم رو پوشیدم و بدون خوردن صبحانه از خونه بیرون اومدم، چشم گردوندم تا ماشین ارمین رو پیدا کنم.

سوار ماشین شدم و سلام کردم که بی جواب موند، ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. تا خود مقصد نه من حرفی می‌زدم و نه ارمین چیزی می‌گفت. کوچه پس کوچه‌های قدیمی خیابون زند توی ذوق می‌زد، مشخص بود محله‌ی فقیر نشینین. بعد از کلی سوال کردن بالاخره خونه‌ی مورد نظرمون رو پیدا کردیم.

زنگ را فشردم و منتظر موندم، از داخل سر و صدای بچه کوچیک می‌اومد. کوچه‌ها خیلی تنگ بودن و جوب کوچیکی از وسط کوچه می‌گذشت. چندی نگذشت که یه خانوم میان سال باز کرد و جدی پرسید:

-با کی کار داشتین؟

ارمین جلوتر اومد و نداشت من حرف بزنم و خودش گفت:

- با خانوم زهرا کریمی، خونه هستن؟

زن نگاهی به سرتاپای هر دومون انداخت و سپس با لحن کوچه بازاری با صدای بلندی گفت:

-زهرا خانوم بیا چندتا مهمون ژینگول داری!

از تشبیه زن بدم اومد ولی توی موقعیتی هم نبودم که بخوام بحث راه بندازم. بالاخره زهرا کریمی اومد دم در و با دیدن ما دوتا گفت:

-منتظرتون بودم، بیاین داخل.

همراه با ارمین وارد خونه‌ی قدیمی شدیم که مشخص بود چندتا خانوار با هم توی اون خونه زندگی می‌کنن. حوضچه‌ی بزرگی وسط حیاط بود که چندتا بچه داخل در حال اب بازی بودن. از پله‌های مورب ساختمان بالا رفتیم و همراه زهرا خانوم وارد یکی از اتاق‌ها شدیم، قبل از ما نشست و دخترکی را صدا زد که برای ما چای بیاره خودش شروع کرد به حرف زدن.

-من نمی‌دونم چی شده که بعد از این همه سال شماها تصمیم گرفتین بیاین اینجا و این داستان تموم شده را دوباره از نو شروع کنید و بازش کنید ولی هر چی که هست من به احترام درخواست عزیز جون بهتون می‌گم چی شده ولی اینم بدونید شما دوتا هیچ جای این داستان نبودید پس حق قضاوت کردن ندارین.

با آمدن دخترک حرفش را قطع کرد و رو به دختر ادامه داد:

- اینا رو بذار جلو مهمونا بعدشم برو بیرون و در رو ببند نزار کسیم مزاحم شه.

دخترک که تقریبا هشت یا نه ساله می‌زد بله‌ای گفت و از اتاق زد بیرون.

-داشتم می‌گفتم هیچ کدامتون حق قضاوت کردن ندارین و مورد دوم هم اینکه هرچی که بهتون گفتم وقتی از اینجا رفتین بیرون فراموش می‌کنید، باشه؟

هر دو حرفش رو تایید کردیم و به حرف‌های زهرا خانوم گوش سپردیم.

-هجده سالم بود که وارد دانشگاه شیراز شدم، رشتم ادبیات بود خیلی اهل دوست بازی نبودم ولی به مرور زمان با کالی اخت شدم. دختر خوبی بود و واقعا می‌گم هیچ وقت بدی ازش ندیده بودم. چشم همه ی پسرهای دانشگاه به کالی بود، زیباییش زبون زد همه بود.

بخاطر همینم همیشه کالی توی مرکز توجه‌ها قرار داشت ولی این وسط کالی دوتا عاشق کارکشته به اسم‌های مصطفی و حسین داشت. اون موقع من و کالی بهترین دوست‌های هم بودیم، همه رازمون رو بهم می‌گفتم. تا یکیمون به مشکل برمی‌خورد اون یکی بهش کمک می‌کرد تا از اون مشکل فارغ بشه. چند سال از دانشگاهمون گذشت که یه دانشجوی مهمان از تهران وارد دانشگاه شد. حسام پسر خیلی قشنگی بود؛ جذاب، پولدار، چشم رنگی و... چشم کالی را گرفته بود چندباری با هم رفتن بیرون و چندماهی هم باهم بودن. حسام ادعای عاشقی می‌کرد و مدام برای کالی شعر می‌سرود، کالی هم از همه جا بی خبر هر روز دل‌باخته‌تر از دیروز می‌شد تا اینکه یه روز خبر نامزدی حسام با شیرین یکی از بچه‌های دانشکده توی دانشگاه پیچید. کالی خورد شد، حتی چند بار فکر خودکشی به سرش زد ولی نکرد. همون موقع مصطفی به کالی پیشنهاد داد، کالی هم واسه اینکه حرص حسام رو در بیاره نامزد مصطفی شد. همه چیز قرار بود یه داستان کوچیک باشه ولی جدی شد و با ازدواج حسام، کالی هم قبول کرد زن رسمی مصطفی بشه. هیچ کس این وسط از حسین خبر نداشت، دیگه دانشگاهم نمی‌اومد. شنیده بودم از دانشگاه ادبیات ترک تحصیل کرده و وارد دانشکده داروسازی شده. خلاصه چند سالی گذشت تا دوباره سر و کله‌ی حسام پیدا شد، اون موقع کالی سر رزیتا حامله بود.

سپس اشاره‌ای به ارمین کرد و ادامه داد:

-ارمینم که تو باشی اون موقعا دوسالت بود. حسام با کلی نقشه کالی رو به خونش می‌کشه اون طوری که من فهمیده بودم یه خورده حساب با مصطفی و حسین داشت ولی هیچ کس هیچ وقت نفهمید اون خورده حساب چی بود. خلاصه جونم واستون بگه اون روز کالی با وضع ناجوری بی هوش روی تخت حسام خواب بود.

حسام از قبل نقشه چیده بود که حسین قبل از مصطفی برسه اون جا و داستان طوری برای مصطفی تداعی بشه که انگار حسین با کالی ارتباط داشته که همین اتفاق هم افتاد. بعد از اون

حسین و مصطفی شدن دشمن خونی هم و کالی هم از خانوادش و هم از طرف شوهرش مصطفی طرد شد و اونقدر درد کشید تا سر زایمان رزیتا مرد. بعد از اون دیگه خبری نه از خانواده‌ی کالی نه از تو رزیتا نداشتم تا اینکه چند وقت پیش عزیز جون مادر مصطفی اومد سراغم و ازم خواست همه چی رو واسه شما دوتا بگم، حالا هم همه چی رو می‌دونین، فکر نکنم دیگه کاری با من داشته باشین.

مات و مبهوت به زهرا خانوم چشم دوخته بودم و نمی‌دونستم چی بگم. زمانی که به خودم اومدم فقط متوجه‌ی چشمای خیس‌م شدم، با اشاره‌ی چشم به ارمین فهموندم که بهتره از اونجا بریم. از جامون بلند شدیم و بعد از خداحافظی با زهرا خانوم از اون خونه و خیابون زدیم بیرون از ارمین خواستم من رو دم در خونه پیاده کنه.

نه من و نه ارمین در مورد هیچ کدام از اتفاق‌هایی که شنیدیم حرفی نمی‌زدیم، حتی دیگه حرفی از رابطمون هم نمی‌زدیم، فقط وقتی دم در خواستم پیاده بشم ارمین گفت:

-رزیتا می‌دونم دیگه امیدی به رابطمون نیست و تو هم منو دوست نداری، منم این چند وقت با احساساتم کنار اومدم خواستم بگم اگه باباهامون دشمن بودن ما دوتا حداقل می‌تونیم دوتا دوست خوب باشیم البته اگه می‌شه؟

-معلومه که می‌شه هر وقت بهم نیاز داشتی فقط یه زنگ بزن، شاید نامزد خوبی نبودم ولی رفیق خوبی هستم.

لبخند کوتاهی زد و رفت و منم وارد خونه شدم.

اونقدر درگیر افکارم بودم که بدون در نظر گرفتن ساعت روی تختم دراز کشیدم و فقط به یه خواب طولانی نیاز داشتم. شاید فقط اسمش خواب بود ولی فقط غلت زدم و فکر کردم در مورد سر گذشت پدرم و مادرم اونقدر بریده بودم که نیاز داشتم با یکی حرف بزنم. ناخودآگاه ایدان اومد توی ذهنم، خیلی دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم سنگ صبور خوبی بود.

شمارش رو از بین لیست مخاطبانم پیدا کردم و گرفتمش، بعد از چندتا بوق صدای خسته‌ش توی گوشی پیچید:

-جانم رزیتا؟

-خواب بودی؟

- نه چطور؟

-صدات خیلی خسته‌ست.

- دیشب درست نخوابیدم بخاطر اونه، جانم کاری داشتی؟
- اوهوم، می شه یکم با هم حرف بزنینم؟
- پشت تلفن؟
- نمی دونم!
- عصری طرفای شیش آماده شو میام دنبالت.
- چشم.
- بی بلا، چه خبر؟
- پشت تلفن؟
- پدرسوخته ادای منو در میاری؟
- شاید، عصری می گم ایدان.
- هر جور مایلی پس می بینمت فعلا.
- خدافظ.

تلفون رو قطع کردم و بلند شدم تا برای عصر لباس هام رو آماده کنم. نگاهی به ساعت انداختم از سه گذشته بود. اه کوتاهی سر دادم تازه یادم افتاده بود غذا نخوردم، پا تند کردم و خودم رو به اشپزخانه رسوندم. سرپایی چند قاشق از البالو پلو رو فرو کردم توی دهنم و به اتاق برگشتم. کل کمدم رو گشتم تا اینکه بالاخره تونستم مانتوی بلند ابی نفتیم رو همراه با شلوار پارچه ای سفیدم پیدا کنم.

ایدان پیام داده بود که تا ساعت 7 آماده بشم. نگاهی به ساعت انداختم هنوز ساعت چهار بود و وقت داشتم تا یکم بخوابم، خواب که چه عرض کنم اصلا خوابم نبرد فقط فکر و خیال بود که می اومد و می رفت، انقدر توی تختم غلط خوردم که متوجهی گذر زمان نشدم و و گوشیم راس ساعت شیش شروع به زنگ خوردن کرد. از داخل تختم بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم یکم با لوازم آرایشیم رنگ و لعابی به پوستم دادم و لباسام رو تنم کردم. روی تخت منتظر ایدان نشستم. ترجیح دادم اون چند دقیقه وقت بیکاریم را توی اینستاگرام بگذرونم، استوری های بچه ها را مدام باز می کردم و می بستم تا اینکه به استوری ماهدخت رسیدم. دست خودش رو توی دست یه پسر دیگه گذاشته بود و زیرشم یه شعر عارفانه نوشته بود. خنده ی کوتاهی سر دادم و با خودم گفتم:

- اخی بالاخره سر و سامون گرفت، بنده خدا چقدر درگیر ارمین بودا.

گوشیم زنگ خورد و عکس ایدان روی صفحه ظاهر شد، تلفن رو وصل کردم و با لحن طلبکارانه‌ای گفتم:

-بالاخره اومدی اقا، نیم ساعته منو اینجا گذاشتی... کجایی پس؟

-اومدم دیگه غر نزن بیا پایین ببرمت یه بستنی چیزی بهت بدم ببینم چه مرگته! خنده‌ی بلندی سر دادم و پرویی خطابش کردم.

کلیدهای خونه رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. به پیشنهاد ایدان به یکی از کافه‌های معروف شیراز رفتیم و و هر دو لیموناد سفارش دادیم.

با لحن مسخره‌ای خطاب به من گفتم:

-کی رو دیدی بیاد کافه از این چرت و پرتا بخوره؟ دوتا چیز خوب سفارش بده خونه بابات نباشه دختر!

- خب خونه بابام از اینا نیست دیگه.

-شربت ابلیموی گازدار تو خونتون نیست؟

از حرفاش خندم گرفته بود و در جوابش فقط سرم رو به نشانه‌ی منفی تکون دادم.

با همون لحن جدیش که حالا رگه‌های خنگی هم داخلش موج می‌زد رو به من گفتم:  
-خب حالا چه مرگته؟

- ولش کن چیز مهمی نبود، ظهر یکم عالم بود همینجوری زنگ زدم، بعدشم درست حرف بزنا!

- درست حرف نزنم می‌خوای چیکار کنی؟

اب معدنی کوچیکی که روی میز بود را برداشتم و درش رو باز کردم با یه حرکت همش رو توی صورت ایدان ریختم و بلند بلند خندیدم، توی یه حرکت اب معدنی رو ازم قاپید و با لحن طلبکارانه‌ای گفتم:

-نشونت می‌دم.

حرف زدنش همانا و صدای جیغ من بخاطر خیس شدنم همانا.

تک و توکی از افراد داخل کافه مشاجره‌ی ما رو می‌دیدن، طولی نکشید که از طرف گارسون خیلی با احترام به دلیل بر هم زدن آرامش دیگران بیرون شدیم.

تا شب همراه ایدان بودم و شبم با پیشنهاد خودش راهی شهربازی شدیم.

از اونجایی که من فرد فوق العاده ترسویی بودم هیچ کدام از بازیای سرگرمی و هوایی را نتونستیم بریم و فقط فقط به تونل وحشت راضی شدیم.

حدود چند دقیقه‌ای منتظر موندیم تا نوبتمون بشه. صف طولانی بود و همه هم خانوادگی اومده بودن. مثل ندید پدیداً همه جا رو نگاه می‌کردم و از پشمک داخل دستم می‌خوردم. به سمت ایدان برگشتم که دیدم خیلی عاجزانه به پشمک توی دستم چشم دوخته، دلم برایش سوخت و پشمک رو به سمتش گرفتم. لبخند دندون نمایی زد و توی یه حرکت همه‌ش رو بالا کشید.

آه بلندی کشیدم و با اخم غلیظی خطاب بهش گفتم:

-گشنه‌ی اتیویی مگه مرض داری؟ یه تعارف کردم ها بیشعور!

همانطور که انگشت شستش رو توی دهنش می‌مکید با خنده گفت:

-خانوم کوچولو از قدیم گفتن تعارف اومد نیومد داره!

-اینجوریه اقا؟

-اوهوم اینطوریه.

سرم رو به نشانه‌ی قهر برگردوندم و هیچی بهش نگفتم.

شمارمون رو صدا زدن و همراه ایدان وارد تونل شدیم، همه جا تاریک بود. چشم چشم رو نمی‌دید. ایدان جلوتر می‌رفت و منم پشت سرش می‌رفتم صدای بوق بلندی اومد که اولین جیغ رو زدم.

چهرش رو نمی‌دیدم اما صدای ایدان می‌اومد که می‌گفت:

- یه دو دقیقه ببند اون گاراژ رو دختر، ابرومون رو بردی!

نمی‌دیدمش توی تاریکی گمش کرده بودم چند بار صداش زدم ولی صدایی نمی‌اومد، ترسیده بودم که یهو یه نفر با یه لباس مشکی بلند و داس جلوم جاهر شد.

توی تاریکی به چشم‌های قرمزش زل زدم و اونم به من زل زد که یهو شروع کرد به داد زدن و منم داد زدم.

همونطور توی صورت هم داد می‌زدیم که با پس سری ایدان به خودم اومدم رو به پسر روبرو گفتم:

- داداش جون خودت ولش کن این سر جمع 40 کیلوئه تو این کارا رو می‌کنی همونم از دست میده!

شخصیت روبرو خندید و ایدانم همراهش خندید.

دستم رو گرفت و اروم گفت:

-دیگه عقب نمون.





می خواستم دستم رو در بیارم ولی نمی تونستم، یه چیزی جلوم رو می گرفت که نمی شد. راهروهای تنگ و تاریک رو پشت سر هم طی می کردیم و من توی هر راهرو بیش تر جیخ می زدم و ایدانم مدام به من می خندید. دیگه کم کم داشت این کارش عصبیم می کرد تا اینکه توی آخرین راهرو یه نفر یهو پرید جلوم و منم پریدم توی بغل ایدان. دستش رو حصار بدنم کرد. توی دست شخصیت ترسناک یه اره بود؛ نمی دونم واقعی بود یا نه ولی صداسش واقعی به نظر می اومد. از شدت ترس گریم گرفته بود و بوی تند عطر ایدان توی دماغم پیچیده بود. عضله های شکمش توی صورتم بود و حداقل یه سر و گردن از من بلندتر بود، چشم هام رو بسته بودم و دلم نمی خواست چیزی رو ببینم.

به آرامی از اغوشش بیرونم کرد و همراه هم از در خروجی رفتیم بیرون. بدترین خاطره ی عمرم بود چون واقعا ترسناک بود. چشمام رو مالش دادم و اشکام رو با گوشه ی شالم پاک کردم با بلند کردن سرم نگاه خیره ی ایدان رو غافلگیر کردم. از شدت شرم دوباره سرم رو انداختم پایین که به خودش اومد و دستور رفتن داد. منم چیزی نگفتم، راستش با اتفاق چند دقیقه پیش و اون نگاه ترجیح دادم حرفی نزنم و این سکوت تا خود خونه ادامه پیدا کرد.

\*\*\*

(هفت روز بعد)

چند روز اخیر مدام با ایدان این ور و اونور می رفتیم، از باغ دلگشا گرفته تا مسجد نصیرالملک. هر روز شده بود یه خاطره ی خوب که توی دفتر خاطراتم جا خوش کرده بود. حتی چندتایی عکس هم با هم توی باغ ارم گرفتیم و انداختیم روی شاسی و اون عکس قشنگ گوشه ی اتاقم و روی عسلیم بهم چشمک می زد.

از ارمین خبری نداشتم و و خیلی وقت بود حال هم رو حتی نمی پرسیدیم. به لطف دوست قدیمی بابا کارم رو هم به عنوان کارآموز شروع کرده بودم و زندگیم داشت رنگ می گرفت.

ولی یه مدتی بود احساس می کردم ایدان دیگه خودش نبود، حضورش کنار من کمرنگ تر می شد، بیرون که می رفتیم دیگه نمی خندید و گاهی به اجبار تنها یه لبخند محو می زد.

اگه یک مدت باهش حرف نمی زدی توی خودش می رفت و تنها فکر می کرد. با دیدن این وضع ایدان خیلی تو ذوقم خورد. یه مدتی بود که احساس می کردم دارم بهش دل می بندم و عاشقش

می‌شم ولی انگار این دلخوشی خیلی کوتاه بود و عمر طولانی نداشت، رفتارای ایدان و کار من که به تازگی شروع شده بود حکم دوری را می‌داد دیگه کمتر با هم حرف می‌زدیم کل ارتباطمون بسته می‌شد به یه تلفن و چند تا پیام که آخر شب رد و بدل می‌شد. دلتگی بهم فشار می‌آورد ولی راه دیگه‌ای هم نداشتیم، باید می‌ساختیم. مطمئنم آگه من بهش زنگ نمی‌زدم اون حتی یه خبرم ازم نمی‌گرفت. اشفته بود و این اشفتگی ش من رو هم اذیت می‌کرد.

صبح با صدای زنگ گوشیم بلند شدم، انقدر خسته بودم که دلم می‌خواست همه زندگیم رو بدم ولی دو دقیقه بیشتر تر بخوابم ولی این غیر ممکن بود.

از سرجام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم و یه صبحونه‌ی سرسری از خانه بیرون زدم. کلید ماشینم رو در آوردم و و به سمت بیمارستان دنا حرکت کردم.

راه دوری نبود تا خانه و حتی می‌تونستم پیاده هم برم اما ترجیح می‌دادم با ماشین برم.

بعد از حدود پنج دقیقه به بیمارستان رسیدم و لباسام رو توی رختکن عوض کردم و به سمت اتاق آقای معماری رفتم. پس از یه سلام و علیک ساده چاییمون رو خوردیم و و شروع به تنظیم دستگاه جدید اندوسکوپي کردیم؛ البته من دست نمی‌زدم و همه‌ی کارها رو خود آقای معماری انجام می‌داد. فعلا تا پایان دوره‌ی کار آموزیم ترجیح می‌دادم بخاطر گرونی وسایل کار خاصی انجام ندم و بعدها که حرفه‌ای تر شدم شروع به امتحان کردن کنم.

بعد از حدود سه ساعت، کار با دستگاه تموم شد و پس از خداحافظی با آقای معماری به سمت رسیپشن بیمارستان رفتم تا اگر کاری بود حالا که بیکارم انجام بدم.

با دیدن خانوم صالحی سرپرست بخش لبخندم رو عریض کردم و به سمتش رفتم. سلام و احوال پرسی کوتاهی سر دادیم. خانوم صالحی یکی از کادرهای قدیمی بیمارستان بود و هر کسی به نوبه‌ی خودش احترام خاصی براش قائل بود و با توجه به کادر تقریباً جوان بیمارستان همه اون رو به چشم مادر می‌دیدن. کمی توی جمع کردن پرونده‌ها به خانوم صالحی کمک کردم و دو لیوان چای برای هر دو مون ریختم و گرم صحبت کردن شدیم.

چند ساعتی درگیر صحبت بودیم که با اجازه‌ی آقای معماری تونستم برم خونه. چون صبح زود از خواب بلند شده بودم و جو بیمارستان هم خیلی خستم می‌کرد، تا سرم رو روی بالش گذاشتم خوابم برد و حتی یکم غذا هم نخوردم.

اما چه فایده‌ای داشت این خواب طولانی! دو ساعت بعد از شدت ضعف از خواب بلند شدم و یکم از شیرین پلویی که دیشب مامان درست کرده بود خوردم و هر چقدر سعی کردم دوباره بخوابم نشد که نشد!

بل اجبار گوشیم رو باز کردم و توی اینستاگرام چرخ می‌خوردم. دلم لرزید برای ایدان، از اینستا خارج شدم و وارد تلگرام شدم آخرین بازدیدش رو زده بود چند لحظه قبل، اونقدر خوشحال شدم که حد نداشت.

وارد صفحه‌ی چتمون شدم و اولین پیام رو ارسال کردم.

-ایدان؟

زل زده بودم به صفحه‌ی گوشی دوباره آخرین بازدیدش رو چک کردم، زده بود یه دقیقه پیش. اه کوتاهی کشیدم و فقط خدا خدا می‌کردم که ای کاش اف لاین نشده باشه! چند دقیقه‌ی دیگه هم گذشت به طور کلی از جواب دادنش ناامید شدم.

دوباره برگشتم به اینستاگرام و استوری‌ها رو چک می‌کردم، بازم مهدخت استوری گذاشته بود و بازم انگار چیزی از درون منو خورد، هیچ وقت فکر نمی‌کردم!

یعنی حتی انتظار این و هم نداشتم چه برسه به اینکه تصورش کنم!

بالاخره کاریه که شده، مهدخت و ارمین چند وقتی میشه که نامزد شدن. نیشخندی زدم و با خودم زمزمه کردم:

- لعنت بهت ارمین حتی صبر نکردی یه ماه از بهم زدنمون بگذره!

همون موقع بود که وجدانم جلوم رو گرفت و گفت:

-مگه خودت صبر کردی رزیتا!

کلافه شده بودم. حسم به ایدان رو نمی‌فهمیدم. نمی‌تونم بگم عاشقش شده بودم ولی

نمی‌تونستم انکار کنم که حسی بهش ندارم!

افسارم افتاده بود دست دلم. صفحه‌ی اینستای ایدان رو باز کردم و به عکسش زل زدم.

چشماش عجیب ادم رو م\*\*س.ت می‌کرد!

مشکی بود ولی یه دنیا حرف پشتش بود، مشکی بود ولی نی نی چشماش برام یه دنیا آرامش بود.

به قول علی سلطانی اگه مخترع دوربین عکاسی می‌دونست یه عکس چه بلایی سر آدم میاره هیچ وقت این کار رو نمی‌کرد!

ناخوداگاه گوشی رو بغل کردم. نمی‌دونم چرا دلم برای ایدان قنج رفت، کاش الان اینجا بود یا حتی کاش الان آنلاین بود.

گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتم روی عسلی. از کشوهای زیر تختم دفتر نقاشی و مدادای طراحی رو در آوردم. دلم می‌خواست فقط نقاشی کنم، از کی و چی برام مهم نبود اما انگار یه دنیا حرف توی دلم سنگینی می‌کرد و می‌خواستم با این کار خالی‌ش کنم!

چند ساعتی درگیر نقاشی کشیدن بودم و یکی از اهنگای سیروان خسروی رو هم پلی کرده بودم. راس می‌گن که "هنر تنها راه فرار بدون بیرون رفتن از خانه است."

به نقاشیم زل زدم عکس یه منظره بود که یه دختر و پسر دست تو دست هم به غروب چشم دوخته بودن.

آه کوتاهی سر دادم. چی می‌شد منو و ایدان هم یه روز اینطوری می‌شدیم؟! تقه‌ای به در خورد و منیر خانوم توی چارچوب در قرار گرفت رنگ و روش پریده بود و این منم می‌ترسوند.

با ترس خطاب بهش گفتم:

-چی شده منیر خانوم چرا رنگ و روتون پریده؟! اتفاقی افتاده؟

چیزی نگفت و فقط ناله می‌کرد. با لرز به سمتش دویدم و جسم بی جونش را بین حصار دستام قرار دادم و این بار محکم‌تر پرسیدم:

-چی شده منیر خانوم؟

با همون لهجه‌ی شمالیش که حالا رگه‌های ترس هم داخلش خودنمایی کرد گفت:

-اقا بهنام زنگ زدن.

-خب!

-گفتن خانوم حالش بد شده بردنشون بیمارستان.

-چی؟! چرا؟

-نمی‌دونم خانوم انگار توی بیمارستان فشارشون افتاده و همکاراشونم به اقا زنگ زدن.

-خیلی خب باشه چیزیش نشده فقط یه فشار افتاده، تو چرا باختی من الان لباس می‌پوشم میرم پیشش.



از کنار منیر خانوم بلند شدم و مانتو شالم رو از روی میز چنگ زدم و پوشیدم با سرعت به سمت ماشینم دویدم و تا خود بیمارستان پام رو گذاشتم روی گاز. می‌دونستم که اتفاق خاصی نیوفتاده و فقط منیر خانوم یکم شلوغش کرده.

توی راهرو بهنام رو دیدم و به سمتش دویدم سلام کوتاهی سر دادم و پرسیدم:  
-مامان خوبه؟!

-اره خوبه فقط فشارش یکم افتاده باید بیش‌تر حواسمون بهش باشه همین که رسیدیم خونه باید همه وسایل بابا رو جمع کنیم بس که نشست یه گوشه و به بابا فکر کرد این‌طور شد.

-باشه حالا از الان غر نزن!

چشم‌هاش را درشت کرد و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

-چی گفتی؟

-همونی که شنیدی!

اجازه‌ی پاسخ دادن ندادم و به سمت اتاق مامان به راه افتادم. اتاقش انتهای یه راهروی طویل بود. در اتاق را باز کردم و با دیدن مامان که زیر سرمه و رنگ به رخسارش نمونده انگار یه چیزی ازم کم شد و احساس ضعف کردم.

جلوتر رفتم و دست سردش را توی دستم فشردم؛ درسته مامانم نبود ولی کم برام مادری نکرده بود!

دستم را به سمت موهای بردم و شروع کردم به نوازش کردنش، چشم‌هاش از هم باز شد لبخندی به چهره‌ی درماندش زدم و گفتم:

-سلام مامانی منم... بهتری؟

لبخندی به چهره‌ی خستم زد و گفت:

-اره عزیزم بهترم.

-چت شد یهو؟ تو که خوب بودی!

-نمی‌دونم یه مدته مدام سرم گیج می‌ره!

-خیلی خب بذار یه چیز شیرین برات بیارم.

-نه نمی‌خواد پرستو (یکی از پرستاران) بهم یه لیوان آب قند داد، دیگه تو نمی‌خواد بدی.

-چیز دیگه‌ای نمی‌خوای مامان؟

-نه نمی خوام.

دیگه چیزی نگفتم و روی یکی از مبل‌ها نشستم . تا شب توی بیمارستان بودم و حواسم بهش بود. شبم همراه با بهنام به خونه برگشتیم و بعد از بردن مامان به تخت خوابش راهم رو به سمت اشپزخانه کج کردم و لیوان آب سردی را نوشیدم.

خنکی آب باعث شد یکم بلرزم ولی برام نیاز و تا ته لیوان را سر کشیدم. میلیم به هیچی نمی‌رفت و ترجیح دادم به اتاقم برگردم.

قبل از خواب پیام‌هام رو چک کردم و فقط یه پیام از ایدان داشتم که می‌گفت:

-فردا ساعت شیش بیا کافه گری حرف مهمی دارم.

در جوابش فقط یه باشه‌ی خشک و خالی نوشتم و به خواب رفتم. دلخور بودم که امروز نه باهام حرف زد و نه پیامی داد.

صبح زودتر از همیشه به بیمارستان رفتم. امروز خیلی کار داشتیم و آقای معماری هم بهم گفت که امروز باید بیش‌تر از دیروز کار کنم و خودم بعضی از دستگاه‌های ساده رو تعمیر کنم. بدی بیمارستان‌های فرسوده هم همین‌ه که مدام یه چیزش خرابه و این منو کلافه می‌کنه. مدام و پشت سر هم از این طبقه به اون طبقه می‌رفتم و اخراش هم دیگه داشتم تصمیم می‌گرفتم استعفاء بدم بس که بهم فشار اومده بود. اما بالاخره لحظه‌ی موعود فرا رسید و آقای معماری بهم اجازه داد ساعت پنج از بیمارستان برم بیرون.

با توجه به طولانی بودن مسیر کافه تا بیمارستان بدون تعویض لباس‌هام راه کافه رو در پیش گرفتم. بدجور بوی الکل و امپول می‌دادم ولی چاره‌ای نداشتم و سعی کردم با اسپری بدنم سرپوشی ببندم به روی این بو.

\*\*\*

"دانای کل"

رزیتا به تنهایی روی یکی از میزهای دو نفره‌ی کافه جا خوش کرده بود و بی خبر از اینکه ایدان گوشه‌ای به او زل زده، قهوه‌اش را سر می‌کشید.

ایدان دلهره داشت، دلهره‌ی گفتن واقعیتی که چند ساعت دیگه روی سرش اوار می‌شد. ایدان دلهره داشت، دلهره‌ی از دست دادن دخترک که به تازگی دلبرک شیرین سخنش شده بود. بیچاره ایدان و این حجم از فشار! یک طرف اینده‌اش که چیده شده بود و یک طرف دخترک.

پیراهن چهارخانه‌اش را مرتب کرد و به سمت میز رفت. سلام کوتاهی سر داد و روی صندلی جلویی رزیتا جا خوش کرد.

نمی‌توانست به چشم‌های دخترک نگاه کند و تنها با خود حرف‌هایی که قرار بود بزند را تکرار می‌کرد.

رزیتا بی‌خبر از حال پسرک، لیوان ابش را سر کشید.

ایدان پس از کلی دلهره و خوردن حرف‌هایش با همان لحن عامیانه و سراسر پر عشق گفت:  
- چند سالی هست هم رو می‌شناسیم ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو به این خوبی و مهربونی باشی تا اینکه توی چند وقت اخیر شناختمت و هر روزی که با تو بودم برام یه روز متفاوت بود. خوشحالم از تک تک روزایی که کنار تو بودم ولی از یه جایی به بعد دیگه رزیتا برای من فقط رزیتا کامیاب نبود، از یه جایی بعد تبدیل شده بود به کسی که به زندگیم رنگ داد. بذار واضح‌تر بگم.

ایدان سرش را بلند کرد و به چشم‌های دخترک زل زد:

- خیلی وقته عاشقت شدم.

رزیتا شوکه نشده بود. این اواخر با دیدن رفتارهای عجیب ایدان پی به این مسئله برده بود که احساسش یک طرفه نیست و فقط به دنبال نشانه‌ای از طرف ایدان بود تا او هم علاقه‌اش را ابراز کند.

چند دقیقه‌ای هر دو در سکوت بودند و کسی چیزی نمی‌گفت تا اینکه بالاخره رزیتا زبان باز کرد و گفت:

- راستش ایدان من...

ایدان اما همچون دریای خروشان شده بود آرام و قرار نداشت نمی‌توانست فعلا چیزی بشنود، حرف دخترک را قطع کرد و مهربانانه زمزمه کرد:

- من امشب پرواز دارم ساعت 9، می‌خوام جوابت رو توی فرودگاه بشنوم. بلیتم یه طرفه‌ست، جریان همون مهاجرت و اینا که خودت بهتر می‌دونی! می‌خوام همون جا جوابت رو بشنوم. اگه جوابت بله باشه می‌مونم و این بار زندگیمون رو با هم شروع می‌کنیم و اگر هم نه، من میرم و دیگه مزاحمتی توی زندگیت ایجاد نمی‌کنم، این رو مطمئن باش.

- ایدان...

-می دونم رزیتا، می دونم می خوامی بگی نمک خوردم نمک دون شکستم. خودم می دونم شاید تو منو به چشم رفیق می دیدی ولی من نمی تونم تو رو به چشم رفیق یا خواهر یا هر چیز دیگه ببینم.

-ایدان...

-ببین رزیتا...

-ای بابا بذار دو دقیقه حرف بزنم اه، هی می خوام یه چیزی بگم هی نمی ذاری! مگه تو فیلم نمی بینی؟ این جور مواقع باید ساکت باشی تا منم حرف بزنم. ایدان لبخندی زد و شیرین زبونی های رزیتا را نظاره گر شد. او خوب می دانست دیگه هیچ کس جای رزیتا را نمی گیرد.

-رزیتا جان دو دقیقه نفس بگیر ببین من چی میگم، امشب ساعت 8 سالن انتظار فرودگاه منتظرتم بیا بهم بگو هستی یا نیستی!

ایدان از جا برخاست و حتی به رزیتا اجازه ی صحبت هم و یا حتی مخالفت هم نداد، بدون خداحافظی کافه را ترک کرد و رفت.

رزیتا سر از پا نمی شناخت، لبخندش هر دقیقه بیش تر عریض می شد. از جا برخاست؛ باید برای امشب زیباتر از همیشه به نظر می آمد. از آرایشگاه وقت گرفت و از کافه بیرون زد، وارد خیابان شد و همانطور که با تلفن حرف می زد و برای چند ساعت دیگه وقت می گرفت، بی خبر از همه جا و بی دقت تر از همیشه از خیابان گذشت.

پارس سفیدی با سرعت به سمت دختر می آمد، راننده در حالت عادی خود نبود و قبل از اینکه رزیتا بتواند پا پس بکشد، ماشین او را زیر گرفت.

مردم با دیدن صحنه ی تصادف به سمت دخترک دویدن و بیش تر آن ها هم در حال گرفتن فیلم بودند. مردم انقدر درگیر فیلم و پر کردن سوژه برای صفحه های اجتماعی شان بودند که حتی متوجه هم نشدند راننده فرار کرده و رفته.

پس از دقایق طولانی آمبولانس هم رسید و جسم سرد دخترک درون ماشین جا گرفت.

بیچاره دخترک! بیچاره این دنیا و بیچاره این عشاق!

\*\*\*





بهنام راهروی عریض بیمارستان را طی می کرد و اشک می ریخت امیدی نبود رزیتا ضربه مغزی شده بود و بازگشتش فقط دست خدا بود. هوشیاری دخترک 3 بود و از صبح تا امروز بالاتر نرفته بود.

رخت سیاه به فاصله‌ی سه ماه دوباره مهمان خانه‌ی خانواده‌ی کامیاب شد و این بار دختر جوانشان قربانی بازی کثیف این جهان.

در آن طرف شهر شیراز، در فرودگاه شهید دستغیب، ایدان به اطراف چشم دوخته بود و منتظر حضور رزیتایش بود اما از هیچ کس خبری نشد، شماره‌اش را هم گرفت اما هیچ کس پشت تلفن منتظر او نبود.

یار دردانه‌اش چند ساعتی بود که از این دنیا وداع کرده بود. رزیتا رفته بود و ایدان در اوج بچگی فکر می کرد خانوم رویاهایش سر قرار نیامده و جوابش منفی ست.

ایدان هم رفت، رفت به دنبال زندگیش! تا عمر دارد یاد دلبرش از ذهنش بیرون نمی رود. او فکر می کرد رزیتا دوستش نداشت بی خبر از اینکه قلب رزیتا فقط با صدا و نام او تپش داشت و حالا دیگر قلبش نمی زند.

پاییز فصل عجیبی ست!

گرما و سرما، حس خلسه دروغ می گویند پاییز فصل عاشقی ست! پاییز فصل تنهایی ست!

فصل غروب‌های دردناک!

فصل فراموشی و گرد غم پاشیدن!

می دانی بی تو پاییز از این جا نرفت...

\*\*\*

نگارداران

صحبت‌های نویسنده:

این رمان دست‌رنج افکار من است.

امیدوارم لذت ببرید و اگر هم قلم بنده رو دوس نداشتید بذارید به پای سن کمم.

اما بزرگترین درخواستی که ازتون دارم در صورت داشتن هر گونه نقدی من اون رو به دیده‌ی منت روی چشم می دارم

ولی لطفا نقدتون به صورت تخریب نباشه چون سر رمان قبلی من واقعا اذیت شدم.

امیدوارم شب و روزتون طلایی باشه و در صورت دوست داشتن رمان اون رو تبلیغ کنید.



با تشکر.

98/6/6

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان کاش نبودم | مهلا جعفری

رمان دختر شرور

رمان شیاطین هم فرشته اند